

بیتا

داستان واقعی سرقت از بانک کشاورزی همدان

حمید مقیمی

hmoghimi@gmail.com

ویرایش سوم: زمستان ۱۳۸۸

من مثل یک درخت، گلپوش می‌شوم در بطن هر بهار
تا یک درخت سبز از تو به یادگار، باشد در این دیار

مار سیاهی روی زمین می‌لغزید و به سرعت نزدیک می‌شد، پای رحیم
نای رفتن نداشت، گویی جان از آنها رفته باشد، راه‌گریزی نبود، مار
خزید، جهش کرد و ۴ طعمه را ربود. رحیم یکه‌ای خورد و بیدار شد.
عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست، هنوز ضربان تند قلبش را احساس می‌
کرد. چند لحظه‌ای طول کشید تا به خود بیاید، همه جا تاریک و آرام بود.
نور کم‌رنگ ماه از کنار پرده‌های پنجره به نرمی حاشیه کوچکی از اتاق را
روشن کرده بود، نفسی به راحتی کشید! آه، این فقط یک خواب بود.

در سکوت شب، صدای کوکوی قمری‌ها به همراه نسیم خنک بهمن ماه
مجتمع شهید کلانتری اندیمشک که با بوی خوش کنار آمیخته بود،
آرامش را دوباره به رحیم برگرداند و او دوباره خوابید.

صبح فردا، وقتی رحیم با لباس کار و دستکش‌های پارچه‌ای در کنار
قالب‌های پرهیاهوی سیمانی تراورس بتنی ایستاده بود خاطره دل‌آشوب
مار سیاه کم‌کم از خاطرش محو می‌شد، ماری که می‌رفت همه زندگی
خانواده او را به شدت دگرگون کند.

بهمن ماه ۱۳۶۸ برای من ماه پایان ۲۷ ماه خدمت سربازی بود. بیست و
هفت ماهی که به سرعت گذشت و حالا بی‌خبر از همه خبرها، برگه
تصفیه به دست، در بین ستادهای مختلف در گردش بودم و امضا جمع

می‌کردم. اما دست سرنوشت مسیری را در زندگی برایم ترسیم کرده بود که در امتداد آن، آینده من با خواب رحیم به هم مربوط می‌شد.

سال ۱۳۷۴ بود و من ۶ سال پس از اتمام سربازی برای خودم شغلی داشتم، اگر چه حقوق آن قابل توجه نبود ولی به قول معروف پرونده‌ام رو آمده و خانواده کم و بیش به فکر این بودند که دستی برایم بالا بزنند. تا سالهای پیش، سربازی و بعد هم ادامه تحصیل مانع از آن بود که مادر همیشه نگران من، چندان فکرش را روی این مسئله متمرکز کند اما اکنون دیگر فرار از برابر استدلال‌های او با وجود آن که من درس فلسفه خوانده بودم! آسان نبود،

طبق معمول یکی دو پرس و جوی کوچک انجام شد ولی درآمد نه چندان زیاد، شغل نه چندان پر طنین و البته ظاهری سنگین که سرمایه سالهای زندگی و کلاسهای فلسفه بود چندان کششی در دخترانی که منتظر سمند سپید سعادت بودند، بر نمی‌انگیخت. البته این پرس و جوها مانع از آن نبود که صحبت این بنده که همیشه در کنج عزلت آرمیده بودم به میان جمع نیاید و آرامش مالوف به هم نخورد.

اما سرنوشت بازی دیگری در سر داشت، در آن زمان من چند سالی بود که به مناسبت سربازی و تحصیل در تهران و در کنار خانواده برادرم محمود زندگی می‌کردم.

یک بار برادرم گفت:

اون دختر رئیس بانکی که پدرش شهید شده چگونه؟

- کدوم

- همون که یک بار خونه آقای رحماندوست بود، چادر سرش کرده بود

زن برادرم گفت:

- حمید اون دفعه با ما نیامده بود

سری تکان دادم و گفتم:

- من که ندیدمش

بعد کمی کنجکاو شده و پرسیدم:

- خب حالا با چه کسی زندگی می‌کنه؟

- با مادر بزرگش

صحبت در اینجا خاتمه یافت اما دست‌های پشت پرده با همین صحبت کوتاه فعال شد.

روز جمع‌های بود که خبر شدم آقای رحماندوست و خانواده برای نهار خواهند آمد البته فرد مورد نظر هم همراهشان خواهد بود. برادرم گفت:

- برو یک لباس خوب بپوش

- ما که در خانه هستیم و طبیعی نیست لباسی بپوشم که در بیرون

استفاده می‌کنم

- باشه، بهتر اینه که یک لباس مناسب پوشیده باشی

من که نمی‌خواستم با لباس خودم را نشان بدهم، یک شلوار رنگ رفته و یک پیراهن معمولی به تن کردم. نزدیک ظهر زنگ در به صدا در آمد و

آقای رحماندوست به همراه همسر، سه دخترشان و فرد مورد نظر که بی‌تا نام داشت وارد شدند.

بعد از نهار برادرم از من پرسید:

- خب، چی می‌گی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- نمی‌دانم، حالا صحبتی بشود

کم‌کم اطلاعاتی از بی‌تا می‌رسید، این که برخلاف تصور من مادر بزرگ او در تهران نیست بلکه ساکن اندیمشک است و او اکنون در خوابگاه دانشجویان به سر می‌برد. با رحماندوست‌ها نسبت فامیلی دارد و ...

در تماس تلفنی بعدی، در مجموع خانم رحماندوست از لباس پوشیدن من راضی نبود و از طرفی هنوز از بی‌تا نظرش را جویا نشده بودند. یک هفته‌ای گذشت اما باز هم از بی‌تا که دختر حساسی بود سوالی نشده بود. همسر برادرم گفت:

- خانم رحماندوست گفته که بی‌تا قراره برای کاری خونه اونا بره، اونوقت در بین صحبتها ارزش در این مورد سوال می‌کنه

با طولانی شدن موضوع من هم کم کم به آن علاقه‌مند شدم و از طرفی فکر کردم شاید بهتر بود لباس مناسب‌تری می‌پوشیدم!. دوهفته‌ای گذشت و هنوز خبری نبود. خانم‌ها در این مسائل خیلی فعالند، سرانجام همسر برادرم دست به کار شد و شماره خوابگاه را از خانم رحماندوست گرفت. من در حال صدای او را می‌شنیدم که می‌گفت:

- حالا شما یک صحبتی بکنید

بعد در حالی که گوشی تلفن را در دست داشت به سوی من آمد که در مورد محل ملاقات پرسد. من گفتم:

- محل کارم خوب است

اما بی‌تا وقت خواست تا فکر کند.

تماس بعدی با تلفن‌های سه دقیقه‌ای خوابگاه که اولش هم آدم را سین جیم می‌کردند که کی هستی و چه نسبتی با طرف داری، گرفته شد و قرار شد من ایشان را در منزل آقای رحماندوست ببینم.

روز موعود فرا رسید یک ساعت زودتر از قرار رسیدم. بی‌تا هنوز نیامده بود. در حال کوچک خانه آقای رحماندوست نشسته بودم که زنگ به صدا درآمد و پیدایش شد، او که انتظار دیدن من را نداشت کمی دستپاچه شد. دقایقی در حال نشستیم و بعد خانم رحماندوست ما را به اتاق کتابخانه‌شان راهنمایی کرد. یک دیوار این اتاق کوچک سه در چهار متر مملو از کتاب بود.

بی‌تا که با روپوش و مقنعه دانشگاهش نشسته بود سکوت را شکست و گفت:

- خب صحبت کنید، من صرفاً "گوش خواهم داد

کمی صحبت کردم و بی‌تا هم گرچه قصد داشت سکوت کند اما گاهی نظراتی می‌داد. بعد از ساعتی قرار شد که هفته بعد جلسه دیگری داشته باشیم.

بعد از آن بود که مادر و خواهران از من می‌پرسیدند:

- چی شد؟

و من جواب مشخصی نداشتم، تنها می گفتم:

- نهضت ادامه دارد

یا می گفتند:

- لباس بدوزیم

می گفتم: بدوزید به هر حال از لباس استفاده می شود

هفته بعد فرا رسید و باز صحبتها از سر گرفته شد، این بار بیتا بیشتر از قبل صحبت کرد اما باز هم در پایان حدود دو ساعت، جلسه بعدی مقرر شد که هفته بعد برگزار شود.

خانواده بنده که از قرار جلسه سوم مطلع شدند گفتند:

- چه دختر باهوش و دقیقی

از دقت بیتا خوششان آمد. مادر و خواهران من بیتا را ندیده بودند ولی از آنجا که خبر داشتند اهل جنوب است فکر می کردند که فردی سبزه با موهای مجعد و به طور کلی شبیه مردمی که آنها به عنوان جنوبی در تلویزیون دیده اند باشد. من هم که اهل تعریف نبودم، حتی وقتی از مسافرتی می آمدم مادرم علاقه داشت که از چیزهایی که دیده بودم یا جاهایی که رفته بودم صحبت کنم ولی وقتی با جواب چند کلمه ای مواجه می شد که:

- همه خوب بودند

به من می گفت: بلبل!!

جلسه سوم هم برگزار شد و در پایان آن بیتا گفت:

- من فکر می کنم و دوشنبه اطلاع می دهم

آن روز چهارشنبه بود و من و البته سایرین منتظر نتیجه بودیم. دوشنبه هم فرا رسید، دقایق و ساعتها گذشت اما خبری نشد. زن برادر من با خانم رحماندوست تماس گرفت، حرفها را نصفه نیمه می شنیدم، وقتی صحبت تمام شد نگاه پرسشگر من به سوی او بود که گفت:

- قرار شده آقای رحماندوست باهاش صحبت کنه

- جواب چه بوده؟

- گفته من هیچ اشکالی نمی بینم اما تمایلی هم ندارم

با وجود گذشت حدود یک سال و نیم از پایان جنگ، علی، شوهر خاله ارتشی بیتا در ماموریت بود، خاله هم که نبود او را در سالهای جنگ بارها تجربه کرده بود، بی تابی می کرد و می خواست به خانه خودشان برود، مادر بیتا که نامش فاطمه بود و مهین صدایش می کردند تا از نام فاطمه برای خواهر کوچکتر استفاده کنند گفت:

- کجا می خواهی بری تو این سرما و بی نفتی، بمون همینجا

- نه کار دارم، چند روزیه که خونه نرفتم

- تنهایی خسته می شی

- نه، بیتا و پیمان رو با خودم می برم

پیمان می خواست پینگ پنگ بازی کند و تمایلی به رفتن نداشت. ولی بیتا که بعد از ظهر کمی با پیمان درگیر شده بود، بدش نمی آمد لجش را با رفتن نشان بدهد، در حالی که زیر چشمی به پیمان نگاه می کرد گفت:

من با خاله می رم

مهین تسلیم شد: خوب فردا ظهر بیا نهار خونه ما باش
رحمان که تازه از شعبه برگشته و هنوز شلواریش را عوض نکرده بود
یک اسکناس ده تومانی به بیتا داد و گفت: اگر خواستی زودتر برگردی
با تاکسی بیا.

بیتا پول را در جیبش گذاشت و همراه خاله‌اش خداحافظی کرد. او وقتی
ساختمان آجری سه طبقه بانک را در میدان آرامگاه به مقصد خیابان
مهدیه ترک کرد، هرگز تصورش را هم نمی‌کرد که این ممکن است
آخرین باری باشد که او خانواده‌اش را می‌بیند. خیابانها یخ زده بود و
بخار سفید، مانند دود از دهان خارج می‌شد.

چند روزی گذشت تا این که بیتا با صحبت‌های اطرافیان برای ملاقات
دیگری موافقت کرد. البته هدف اصلی تشویق کنندگان او، ایجاد نوعی
آمادگی ذهنی برای ازدواج بود حالا این نشد، دیگری. بیتا اگر چه تا آن
وقت خواستگاران متفاوتی داشت اما حاضر نشده بود با هیچ کدام سر میز
مذاکره بنشیند. موضوع بررسی مجدد را زن برادر من با لبخند اعلام کرد.
چند دقیقه از ساعت مقرر گذشته بود که صدای پایی در راهرو محل کار
توجه مرا جلب کرد. نیم نگاهی کردم، خودش بود، سعی می‌کرد با
آهسته حرکت کردن صدای برخورد کفشش با زمین شنیده نشود. من و
همکارم در اتاق بودیم. بیشتر به صحبت‌های عادی گذشت.

بیتا تردید و تزلزل زیادی داشت، از تماس تلفنی پرهیز می‌کرد و از
طرف دیگر به عنوان یک غریبه نمی‌توانستم با خوابگاه تماس بگیرم و

اینها همه در شرایطی بود که هیچ پاسخی داده نشده و نمی‌دانستم تکلیف چیست.

مسیر ازدواج برای او همچون هزاران دختر دیگر نبود، بی‌تا غمی بزرگ داشت که نه می‌شد هر کسی را شریک آن کرد و نه می‌شد آن را به فراموشی سپرد. او که روزها و ساعات تنهایی را با اندوهی بزرگ و خلأیی طاقت‌فرسا سپری کرده بود، برایش ورود به راهی که دیگری هم مطرح می‌شد دشوار می‌نمود. گه گاه برای من به طور پراکنده از دو برادرش که یکی ایمان و دیگری پیمان نام داشت چیزهایی می‌گفت؛ من بیشتر می‌شنیدم و گرچه نمی‌دانستم که ایمان برادر بزرگتر بوده یا پیمان از او سوال نمی‌کردم.

مادر و خواهر من مشتاق دیدن بی‌تا شده بودند، چند شاخه گل گرفته شد و وقتی در چوبی خانه آقای رحماندست باز شد نگاه‌های نگران هر دو طرف به هم افتاد. جالب آن که در هر دو اثر خوبی گذاشت، بی‌تا هم خواهر من را شبیه یکی از خاله‌های خود یافت.

آهسته آهسته بی‌تا از آن حالت بی‌تفاوتی خارج می‌شد، گرچه هنوز راه درازی در پیش بود. در طی دو سه ماه، او در نهایت دقت و با رعایت همه جوانب یک دو بار با خانم رحماندوست به خانه ما آمدند و در آخرین بار بود که سرانجام گفت:

- من فکرها را می‌کنم و باید نظر خانواده را هم جویا شوم تا بتوانم

جواب دهم

- باید به جنوب بروم و حضوراً با آنها مطلب را عنوان کنم، تلفنی نمی‌شود احتمالاً" عمو رحیم مخالفت کند گر چه در جریان شما هستند و می‌دانند که من صحبت‌هایی کرده‌ام

- آقای رحماندوست می‌تواند با ایشان صحبتی بکنند

- نظر بدی نیست

باز هم باید صبر می‌کردم، با گذشت سه ماه از اولین آشنایی، هنوز هیچ چیز معلوم نبود. آقای رحماندوست با آقا رحیم- عموی بیتا تلفنی صحبت کرد، مشکل کلی از لحاظ اصل مسئله نبود اما طبیعتاً آنها می‌خواستند اطلاعات بیشتری از من داشته باشند به خصوص که حساسیت در این مورد بسیار زیاد بود.

از فامیل پدری بیتا که در استان خوزستان ساکن بودند من چند اسم را بیشتر شنیده بودم و می‌دانستم که بیتا به نظر آنها و به خصوص عموی خود توجه خاص دارد. به هر حال دی ماه و تعطیلی دو هفته‌ای پیش از امتحانات بیتا فرا رسید و او به سمت جنوب حرکت کرد. من هم در همین ایام به شهرستان سفر کرده بودم و در ضمن انتظار تماس تلفنی او را داشتم.

یک شب تلفن به صدا درآمد و مرا خواستند. آقای که بعد دانستم شوهر عمه بیتا به نام آقای آگهی بوده از پشت خط بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

- ما توصیف شما را از بیتا شنیدیم اما لازم است که شما خودتان و یا به همراه یک فرد دیگر به اینجا بیایید تا بیشتر آشنا شویم

- باشه، خدمت خواهم رسید

صحبت کوتاه بود، می‌شد گفت که پیشرفتی حاصل شده و به این ترتیب فرا خوانده شدم. واقع شدن در مرکز توجه و نیز حضور در جای ناآشنا برایم خیلی دشوار بود. اما اکنون نه تنها باید به شهری می‌رفتم که تنها در زمان جنگ یک دو بار از آن عبور کرده و نامش را شنیده بودم بلکه کسانی را ببینم و با آنها صحبت کنم که نه می‌شناختم و نه دیده بودم. جاده‌ای مه آلود پیش رو بود که یک قدمی را هم نمی‌شد دید. بی‌تا بازگشت و به امتحانات مشغول شد، در این فاصله چند بار با هم به منزل آقای رحماندوست دعوت شدیم.

روزها به سرعت می‌گذشت، بهمن ماه، ماهی که بی‌تا، پدر، مادر و دو برادرش را در آن از دست داده بود و ماهی که قرار بود من به جنوب بروم آغاز شد و روز موعود هم فرا رسید. بی‌تا خودش زوتر رفته بود. در تاریکی و سرمای سحرگاه یکی از روزهای بهمن ماه چرخ‌های هواپیما از زمین جدا شد و پرنده آهنین در دل تاریکی فرو رفت.

عصر روز ۲۱ بهمن بود، رحمان سری به دوستش در ایستگاه زده و برگشته بود. رحمان اگر چه مدیری موفق بود که بارها او را برای سخت‌کوشی و مدیریت خوب تشویق کرده بودند ولی این روزها برایش به سختی می‌گذشت. تعدادی از سندهای مالی او گم شده و این، برای کسی که کوچکترین بی‌انظباطی را در کار نمی‌پذیرفت بار سنگینی بر دل و خاری در چشم بود. این غم را در نگاه سنگینش می‌شد خواند، غمی که

رحمان با دود سیگاری که این روزها شروع به کشیدن کرده بود، فرو می‌داد.

با دور شدن بخار شیرین و داغ لبوهای سرخ دستفروش میدان آرامگاه، تاریک و روشن غروب به تدریج جای خود را به تاریکی شب می‌داد، مغازه‌ها تک تک بسته می‌شدند اما برای رحمان کار تمامی نداشت به خصوص که پایان سال و فصل حساب و کتاب بانک نزدیک بود. بعد از شام مختصری که خورد، از راه پله‌های سیاه مرمرین، خود را به شعبه رساند و در پشت انبوهی از کاغذها که روزی میز چوبی‌اش انباشته شده بودند فرو رفت. سیگاری آتش زد و دوباره شروع به جمع و تفریق اعداد کرد. در آن سوی شهر اما نفس سوزان سه نفر دقیقه‌ها را برای نزدیک شدن به نیمه شب می‌شمرد.

از پنجره هواپیما روشنایی مشعل‌های پالایشگاه اهواز که در آسمان تیره نفس می‌زدند، پدیدار شد. مثل آن بود که توی هواپیما هم می‌شد نسیم گرم و مرطوب آغشته به بوی نفت را استشمام کرد.

وقت پیاده شدن، روی پلکان فلزی از شبنم مرطوب شده بود، دمیدن سپیدی صبح هم خبر از روزی نو و دلی روشن می‌داد.

هوا هنوز حسابی روشن نشده بود، پیش از رفتن تصمیم داشتیم ساعتی در اهواز گردش کنم تا خیلی زود به مقصد نرسم اما برای شهر رفتن هم زود بود. گفتند که باید به سه راهی خرمشهر محل استقرار ماشین‌های خطی اندیمشک و دزفول بروم.

از روی کارون رد شدید، نور چراغها به شکل نيزه‌هایی لرزان و رنگارنگ روی آب منعکس می‌شد، به میدانی بزرگ رسیدیم، راننده سواری‌ها فریاد می‌زدند:

- اندیمشک دزفول

مردی لاغراندام با لباس و چفیه عربی که برای من تازگی داشت، آن سوی میدان کنار ماشین بزرگ خود ایستاده بود. کم کم مسافران گرد آمدند و ماشین حرکت کرد، در راه آفتاب طلوع کرد و در نور صبحگاهی، درختها و روستاها به تدریج شکل می‌گرفتند. دو طرف جاده نایلون‌های طولی روی محصولات جالیزی کشیده بودند که شبیه مارهای بزرگی به نظر می‌رسید.

تابلوها کم شدن فاصله را نشان می‌دادند تا سرانجام بعد از حدود دو ساعت به اندیمشک رسیدیم.

کوچه را پیدا کردم اما در نشانی که بیتا به من داده شماره پلاک نبود ولی نوشته بود "در طوسی رنگ". آنجا دو در طوسی بود؟! اعلامیه سالگرد مرحوم حاج کریم نفیسی- پدر بزرگ بیتا مرا از شک بیرون آورد. از جوی کوچکی با آب سبز رنگ رد شدم و زنگ زدم. صدای پایی آمد. آیا بیتاست؟ گرچه دو ساعتی زود رسیده‌ام.

خانم جوانی در را باز کرد.

- ببخشید، منزل آقای نفیسی

با سر تأیید کرد و به داخل رفت، فکر کردم رفته بیتا را صدا کند اما خانم مسنی را با عینکی ضخیم و چهره‌ای سبزه دیدم که با نگرانی از لای در مرا ورنانداز میکرد. باید دایه باشد.

- بفرمایید تو

- اجازه هست

فکر کرد می‌گویم بیتا هست، پاسخ داد:

- اونم می‌یاد

در فلزی به حیاطی موازی یک پوش با دو در کوچک و آشپزخانه مشترک ختم می‌شد. داخل حیاط کوچک خانه هم با درخت نارنج پر برگ و سر و صدای فراوان گنجشکها رونق گرفته بود.

داخل اتاق کوچکی شدم. کتابخانه‌ای در گوشه اتاق جلب توجه می‌کرد و نشان می‌داد اتاق بیتا همانجاست، چراغ والر در هوای خنک صبحگاهی روشن بود، در گوشه دیگر اتاق هم تلویزیون کوچکی خودنمایی می‌کرد. خانه‌ای قدیمی که رشد و ازدواج هشت فرزند را به خود دیده و کم کم غبار ایام، قامتش را فرسوده می‌کرد. آقای جوانی وارد شد و روبوسی کرد نپرسیدم کیست احتمالاً " باید از بستگان باشد.

- خب تهران چه خبر

- سلامتی

- هوا چطوره...

من هم با دقت جواب می‌دادم بعداً " فهمیدم آن آقا مستأجر دایه است و برای تنها نبودن آمده، آن کسی هم که در را باز کرد، خانمش بود.

اتاقهای آنها هم در همان حیاط بود همان محلی که پدر و مادر بی‌تا اولین سالهای زندگی مشترک را در آن سپری کرده بودند. دایه نگران بود، چند بار آمد و رفت، سعی می‌کرد با تلفن با جایی تماس بگیرد و آخر موفق شد. آهسته گفت:

- بیا بعداً می‌گویم

آقای همسایه با ماشین ژانیش که به آن ژای ام و می‌گفت به دنبال بی‌تا به خانه عمو رحیم رفت و دقایقی بعد چهره‌آشنای او که اثراتی از خواب در آن هویدا بود پشت پنجره ظاهر شد.

- فکر نمی‌کردم زود برسید

- وقتی به اهواز رسیدم هوا تاریک بود، دیگه راه افتادم

- ببخشید اتاق چندان تمیز نیست، دیشب تا دیر وقت بیدار بودیم، گذاشته بودم امروز تمیز کنم

- خوبه، مهم نیست

در حال صحبت بودیم که قامت عمو رحیم با نگاهی نگران و مستقیم در چشمان من نقش بست. به نظرم آمد ارتباط با او برایم مشکل خواهد بود. روبوسی کردیم و نشستیم، من با آقای همسایه کمی صحبت کردم. با دعوت عمو برای رفتن به خانه ایشان برخواستیم.

- زنتا بفرس پایین، می‌خوام بات صحبت کنم

حسن زنتش را برای شستن ظرف به پایین فرستاد و به چهره حسین چشم دوخت.

- حسین وقتی مطمئن شد که زن حسن پایین رفته است ادامه داد:
- بریم بانک کشاورزی که قبلاً "توش کار میکردم سرقت کنیم
 - حسن گر چه میدانست که حسین قبلاً "مقداری پول و تلویزیون را از بانک سرقت کرده و با پول آنها طلا و ضبط صوت خریده است گفت:
 - غیرممکن است سرقت بانک چون آژیر دارد، نگهبان دارد
 - خودم حواسم هست
 - آژیر چه
 - اونم قطع کردم
 - این کار کشتن داره؟
 - اگر کشتن هست، پول هم هست

حسن هنوز در درستی طرح تردید دارد اما قبول می کند

حسن که همانند برادر خود با سابقه سلاخی در کشتارگاه به تازگی از شهرداری اخراج شده بود بدون آن که لحظه ای در خود عمل سرقت تأمل کند در فکر رفع موانع بود. با احساس کمبود نفرات حسین میگوید:

- ما دو نفر کم هستیمان، باید یکی دیگه هم پیدا کنیم، رضا بیاد خوبه، ماشین هم میاره

شب جمعه، در میدان بار همدان سه نفر درگوشی صحبت می کردند. رضا گفت:

- غیر ممکن است گیر میافتیم
- حسین که تزلزل رضا و تردید حسن را دید، تهدید کرد: می ترسید
- نیااید، تنها میرم، پشیمان میشیتان، حداقل دو میلیون تومن پول هست،

میرم شیراز خونه میخرم میفروشم، وضع خودمو درست میکنم، حالا می بینید.

با این حرفها و تصور پول باد آورده، آن دو هم وسوسه شده و قبول می کنند. صبح شنبه برای خرید وسایل لازم رفتند، چند جفت دستکش، طناب، جوراب زنانه، اسلحه پلاستیکی و ... در ذهن بیمار حسین که از تخم مرغ دزدی به مرحله شتردزدی رسیده بود با اقتباس از فیلمها، نقشه‌های مختلفی برای نفوذ به بانک و سرقت شکل می گرفت.

شنبه ۲۱ بهمن به انتهای خود نزدیک میشد، در طی روز چند بار تلفن منزل رحمان به صدا درآمد اما تماس گیرنده حرف نمی زد. حسین اطراف ساختمان بانک پرسه می زد و حضور سرپرست و رئیس بانک را با تماس‌های مکرر تلفنی زیر نظر داشت.

ساعت‌ها تبادر و پرکشش و به سختی برای سه جانی می گذشت، حرص گونی‌های اسکناس تا عمق جانشان را شعله‌ور کرده بود. سرانجام با رسیدن نیمه شب و در حالی که نگاه‌های آنان هر زاویه‌ای از شب را می کاوید، وانت بار داتسون چند بار استارت خورد و در آن سرما به سختی روشن شد.

وقتی رسیدیم، زن‌عمو، یک از دختران و پسر کوچکش نوید با موهای نارنجی رنگ در یک خط ایستاده بودند تا فرد موصوف را ببینند. نوید با نگاهی غریبانه اما خندان من را ورنداز می کرد. از همان ابتدا با آنها احساس راحتی کردم.

روز به تدریج طی شد، شعاع آفتاب که از پنجره بزرگ حیاط به داخل اتاق می‌تابید کشیده‌تر می‌شد، دایه هم آمد. عمو سوالات پراکنده‌ای درباره حقوق و کار من کرد. به هنگام شام عمه عزت و همسرش آقای آگهی، که بی‌تا او را عمو آگهی صدا می‌کرد وارد شدند. بعد از شام در دایره‌ای که من هم یک نقطه از محیط آن بودم نشستیم و سوالات مختلفی مطرح شد.

در یک فرصت که بی‌تا به اتاق دیگر رفته بود عمو رحیم در توصیف بی‌تا گفت:

- در زمانی که ما همه بعد از آن جریان مانده بودیم چه کنیم، بی‌تا بعد از یک ماه درس را از نو شروع کرد و با نمرات خوب جلو آمد و در دانشگاه هم قبول شد، او بود که به ما دلداری میداد به جای این که ما به او دلداری بدهیم

عمه عزت گفت:

- فکر نمی‌کنید با توجه به تفاوت فرهنگی مشکلی ایجاد شود خواستم تا با مقدماتی توضیح بدهم که حرف توی حرف آمد و چند جمله بیشتر گفته نشد.

عمه باز گفت:

- شما هیچ سوالی در باره بی‌تا و گذشته او ندارید؟

سوال قابل‌طرحی به نظرم نیامد و به علامت نفی سری تکان دادم

فکر می‌کنم عمه انتظار داشت من هم سوالاتی بپرسم و نپرسیدن من کمی او را متعجب کرد. انتخاب برای آنها بسیار مشکل بود، هر کدام

خود را مسئول حس می‌کرد آن هم مسئولیتی سنگین در قبال برادری که داغ فقدان او و خانواده‌اش همچنان در عمق دل‌هایشان باقی بود.

در تهران به بیتا گفته بودم که می‌خواهم تا سری به مزار پدر و برادر او بزنم، بیتا به آرامی این مطلب را با عمو رحیم در میان گذاشت. او هم قبول کرد که مرا به آنجا، یعنی به مدفن شهدای دزفول که به آن بهشت علی می‌گویند ببرد. با نزدیک شدن به نیمه شب، عمو و آقای آگهی به منزلشان در دزفول برگشتند و من هم در اتاقی که برای خواب آماده شده بود رفتم. صدای همهمه خفیف گفتگو به گوش می‌رسید. در تاریکی اتاق، نور سرخ و گرم دو میله حرارتی در گرم‌کن برقی می‌درخشید، پلک‌هایم بسته شد و به خواب رفتم.

صبح فردا وقتی آفتاب در اتاق سرک کشیده بود به حال دعوت شدم، نوید کمی آشنا تر شده و نزدیکتر می‌آمد، وقتی با ساعت نور را روی دیوار منعکس کردم به دنبال آن می‌دوید تا بازتاب نور را بگیرد. پس از صبحانه با عمو در هوای مطبوع صبحگاهی حرکت کردیم. فصل زمستان بود و بهمن ماه ولی در خیابان خانه‌های سازمانی شهید کلانتری اندیمشک، درختان شاداب و سرسبز، سر به آسمان داشتند، در دوردست چند نخل تزئینی بلند دیده می‌شد، هوا بسیار مطبوع و ملایم بود. قدم زنان به سوی محل ماشین‌ها که یک کیلومتری فاصله داشت حرکت می‌کردیم. جسته و گریخته عمو رحیم در مورد حادثه بانک کشاورزی که منجر به شهادت خانواده بیتا به همراه نگهبان بانک شده بود مطالبی ذکر کرد.

- در این حادثه چند ساعت با سارقین درگیر بوده‌اند، خیلی دردناک بوده است و ...

من در عین کنجکاوی، شنونده بودم، آنقدر نزدیک نبودم که بتوانم آزادانه سوال کنم.

سوار تاکسی آبی رنگ اندیمشک دزفول شدیم، دو شهری که فقط ۵ کیلومتر فاصله دارند. در راه عمو رحیم درباره ساختمانهای اطراف جاده توضیح می‌داد، بیمارستانی که در اویش ساخته بودند، پایگاه هوایی و... در دو سوی جاده هم، به خصوص در سمت چپ، انبوهی از درختان بلند و سرسبز دیده می‌شد.

جلوی یک خیابان متوقف شدیم و من تصور کردم برای ادامه صحبت به منزل آقای آگهی می‌رویم اما کمی که در آن خیابان جلو رفتیم منظره سنگ مزارها که در سینه‌کش یک تپه سبز و کم ارتفاع قرار گرفته بودند دلم را به درد آورد. به سمت قطعه شهدا حرکت کردیم، صدها پرچم سه رنگ با تصاویر صدها شهید، گویی باغی زنده و پرتراوت بود که نشانی از خاموشی و سکون گورستان را نداشت. بعد از مسافت کوتاهی سنگ مزار آقا رحمان و پسرش پیمان و تصاویر آن دو را دیدم. سرم را پایین انداخته و فاتحه‌ای برای هر یک خواندم، روی سنگ مزار آقا رحمان نوشته شده بود:

آرامگاه شهید عبدالرحمان نفیسی رئیس بانک کشاورزی شعبه همدان فرزند کریم که در سحرگاه سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی در ۲۲ بهمن ماه ۱۳۶۸ در حالی که از خود و همسر و دو نوگل تازه شکفته‌اش پیمان و ایمان نفیسی گذشت تا

بیت‌المال مردم و شرف و انسانیت پاسداری نماید به فجیع‌ترین نوع بدست دیو جهالت
و بی‌خبری در سن ۴۲ سالگی به درجه رفیع شهادت نائل آمد یادش گرامی و راهش پر
رهر و باد.

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

با اشاره عمو کمی بالاتر رفتیم و در قطعه روبرو بر خاک پدر آقا رحمان،
آقای حاج کریم نفیسی فاتحه خواندیم، روی سنگ مزار ایشان یک کتاب
که از وسط باز شده بود حک کرده بودند، یک سمت آن سال تولد ایشان
با شمع روشن و سمت دیگر سال فوت با شمع خاموش نشان داده شده
بود.

مزار مادر و برادر کوچک‌تر بیتا در قطعه شهدای باغ بهشت همدان قرار
داشت.

عمو به محبت رحمان به زیردست‌ها اشاره کرد و گفت:

- رحمان اول که میوه می‌گرفت به نگهبان‌ها می‌داد، خیلی به او نا
میرسید...

راه افتادیم، عمو کم کم زمینه صحبت را عوض کرد و مناره سبز قبا را
نشان داد. از روی پل رودخانه دز رد شدیم. در حوالی بازار کهنه دزفول
با یک تاکسی به سمت خانه آقای آگهی حرکت کردیم. دزفول شهری

با پیشینه کهن است که در کنار خانه‌های جدید، کوچه‌ها و محله‌های بسیار قدیمی هم دیده می‌شود. کلماتی هم خاص خود دارند، مثلاً "به گنجشک می‌گویند بنگشت و یا به پرستو میگویند قندر و ...
بی‌تا زودتر رسیده بود، کمی نشستیم.

بعد از نهار و مقداری صحبت دیگر با آقای آگهی بیرون رفتیم، هوای بهمن ماه دزفول بهاری و خیابانها خلوت بود. پسر کوچک آقای آگهی را به مهد کودک سپردیم.

روز به تدریج به شب رسید، دومین روز اقامت من هم سپری شد. وقتی برای خواب رفتم، صدای گفتگو که گاه با خنده توأم می‌شد به گوش می‌رسید و این خنده‌ها با موافقت کلی با ازدواج که فردای آن روز بی‌تا با جمله "مشکلی نیست" به من گفت، همراه شد. رفتار بستگان هم به شکل محسوسی تغییر کرد و من هم با دلی شادمان احساس می‌کردم، بخش مهمی از زندگی در حال شکل گرفتن است.

غیبت کدام است و حضور کدام
وقتی چشم نمی‌بیند و قلب می‌بیند غایب است یا وقتی قلب نمی‌بیند و
چشم می‌بیند، حاضر؟

تو هستی، در خواب و بیداری، در شعاع درخشنده خورشید، در دل تنگ
ابر

در رطوبت باران و در سپیدی برف

تو هستی در سیمای آدمها، تو هستی در قابهای روی دیوار، تو هستی در
آینه پندار

در نیمه‌های آن شب سرد کمتر کسی در خیابانها دیده می‌شد، چراغهای
راهنمایی بدون این که ماشینی در چهارراه توقف کرده باشد، سبز و زرد
و قرمز می‌شدند. برف، کوچه‌ها و اطراف خیابانها را پوشانده و چراغ
خانه‌ها هم یکی یکی خاموش می‌شد. ساعت ۱۲ شب ماشین سارقان دو
بار میدان آرامگاه را دور زد، حسین به داخل شعبه چشم دوخت، چراغ
اتاق کار رئیس بانک هنوز روشن بود به حسن و رضا گفت: رئیس هنوز
بیداره، بریم دور بزیم.

آنها به محلی معروف به چراغ قرمز رفتند، جایی که راننده‌ها برای
استراحت می‌روند، چایی خوردند و بعد هم راهی چهارراه سنگ‌شیر
شدند، زمان با بیم و امید و به کندی می‌گذشت. عقربه‌های ساعت ۱۲/۵
را نشان می‌داد که دوباره به سمت بانک حرکت کردند. در آن حوالی،
ماشین را جلوی داروخانه نگه داشتند. چراغ اتاق رئیس خاموش و از
پنجره‌های منازل مسکونی هم نوری دیده نمی‌شد. سایه سه جانی در کنار
ساختمان خاموش بانک که با چراغهای رنگی تزئین شده بود شکل
گرفت.

حسین گفت:

- از دیوار بالا میرم، در حیاطا باز میکنم

با این حرف با چابکی از در فلزی و دیوار بالا رفت و به داخل حیاط کوچک منازل مسکونی پرید. ضامن‌های در را کشید و آن را به سمت داخل فشار داد اما در یخ زده و باز نمی‌شد...
حسین گفت:

- میرم داخل پارکینگ در را باز میکنم
یکی از پنجره‌های پارکینگ که رو به حیاط داخلی باز میشد خراب بود و حسین این را می‌دانست، پس به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد. وارد فضای تاریک پارکینگ شد. برای اطمینان چراغ را روشن و خاموش کرد. کسی را ندید، به سمت در پارکینگ آمد و آن را به روی همدستان خود گشود. آهسته و با راهنمایی حسین به سمت اتاقی رفتند که در آن قوطیهای رنگ نگهداری میشد. جورابها را به سر کشیدند و دستکش‌های طبی را هم به دست کردند.

حسین گفت:

- بریم سراغ آژیر

با این حرف هر دو به دنبال او راه افتادند اما بعد از واریسی حسین گفت:

- قبلاً قطعش کرده بودم

او میخواست تا از قطع بودن آژیر کاملاً مطمئن شود. گروه سه نفره جانیان به سمت اتاق نگهبان راه افتادند.

سرانجام یکی از وقایع بسیار مهم زندگی من داشت شکل می‌گرفت. دیگر بی‌تا محدودیت کمتری برای ملاقات داشت، تماس دو خانواده

برقرار شده و قرار و مدارها برای مراسم نامزدی گذاشته می‌شد. البته صحبت‌های معمول هم از دو طرف انجام نشده و نگرانی‌هایی را ایجاد می‌کرد. قرار برای یکی از روزهای تعطیلات عید سال ۱۳۷۵ گذاشته شد و خانواده ما که کمتر پیش می‌آمد همه دور هم باشند، با این اتفاق، همه به سمت جنوب راهی شدند و یکی از خاطره‌های همه با هم بودن را تجربه کردند.

خانواده‌ها همدیگر را ندیده بودند اما حسن ظن پیش آمده این مانع را برطرف کرده بود. قرار شد ما حوالی دهم فروردین به سمت جنوب حرکت کنیم در راه از برفهای ملایر و سرمای آن عبور کرده و کم‌کم به جلگه‌های سرسبز خوزستان نزدیک شدیم، رودخانه‌های گل‌آلود با درختچه‌های پرشکوفه کنار آن، درختان با جوانه‌ها و خاک مرطوب و کوههای سرسبز، منظره‌ای چشم‌نواز را در پیش روی ما نهاده بودند. هر چند گاه توقف می‌کردیم تا به هم برسیم، ظهر در خرم‌آباد بودیم. غروب نزدیک اندیمشک. به گل‌فروشی رفتیم. دایی من که در امر تزئین گل سررشته داشت شروع به کاوش گلها و سبدهای گل کرد درحالی که دو جوان گل‌فروش با تعجب و لبخند او را ورنده می‌کردند به هم نگاه کردند اما وقتی دایی سر حرف را با گل‌فروش باز کرد و آنها دانستند که او هم در این امور دستی داشته شروع به تعارف کردند:

- ما دست نمی‌زنیم خودتان تزئین کنید و ...

دلم شور می‌زد و می‌خواستم که زودتر این کار تمام شود. سرانجام خودشان دست به کار شدند. دقایق به کندی می‌گذشت و گلها با تأنی، دانه دانه، در سبد چیده می‌شد.

بالاخره سبد گل تمام شد و ما در تاریکی به سمت مجتمع مسکونی شهید کلانتری که در مجاورت راه آهن قرار داشت، حرکت کردیم، از نگهبانی گذشتیم و سر پیچ عمو رحیم و آقای آگهی به استقبال آمدند. وضع خنده‌داری پیش آمد، میزبانان نمی‌دانستند با چه کسی سلام علیک کنند، هر لحظه از طرفی صدای سلام می‌آمد و این دو نفر مانده بودند کدام طرف بروند، تا دستشان به سوی کسی دراز میشد، دیگری از ماشین پیاده شده و سلام می‌داد. پس از ما چند تن دیگر از بستگان بی‌تا که من پیش از آنها را ندیده بودم وارد شدند و به علت کمبود جا در موقع صرف شام در حالی که عمه با آنها به آهستگی صحبت می‌کرد به اتاق دیگری رفتند.

بعد از شام آقایان و خانمها چند نفر، چند نفر با هم شروع به صحبت کردند. تا کم کم با هدایت بزرگترها صحبت به جای اصلی هدایت شد. با شروع صحبت اصلی، همه‌ام آرام تبدیل به سکوت کامل شد، همه گوش می‌دادند. آقای آگهی از آن طرف و دایی من هم به عنوان سخنگوی اصلی از این سمت گفتگو می‌کردند. برای من و بی‌تا خوشایند نبود که سر مهریه و این چیزها صحبت شود اما آش کشک خاله بود، به هر حال پای ما نوشته بودند.

بیتا از چند طرف موقعیتی خاص داشت، از طرفی تنها بازمانده از یک خانواده پنج نفری بود که در واقعه‌ای دردناک جان فدا کرده بودند و به همین لحاظ از طرف بستگان او به خصوص عمو رحیم و عمه عزت حساسیت و توجهی ویژه اعمال می‌شد تا این امانت و یادگار برادر به بهترین شکلی آینده‌اش تأمین شود، از طرف دیگر از سالها پیش خواستگاران متعددی از آشنایان نزدیک تا دور با تحصیلات و توانمندی‌های مالی متفاوت رد شده بودند و این نظر ناراحت آنها را به همراه داشت که در این جوان تازه وارد خاصیتی نمی‌دیدند و این مسئله توجهی دو چندان را طلب می‌کرد. اما آنها در مجموع خواستار تأمین نظر بیتا بودند برای همین صحبت‌ها به درازا نکشید و طنین صلوات خبر از پایان مثبت مذاکرات داشت.

جعبه شیرینی را آوردند، بیتا که آن سوی حلقه در بین خانمها نشسته بود برخاست و به داخل آشپزخانه رفت، چشمهای عمه مرطوب و عمو ملتهب بود. این یکی از آن لحظه‌هایی بود که جای خالی پدر و مادر بیتا و برادرانش به شدت احساس می‌شد، چه بسا آنها هم حضور داشتند. شاید برخلاف معمول این مواقع، صدای جشن برنخواست و ضبط صوتی هم که پیش‌بینی شده بود به کار نیامد. دردی پنهان به ویژه در دل شکسته بستگان بیتا بود که نگاهها را سنگین می‌کرد.

حسین سراغ پنجره حیاط رفت و اتاق نگهبان را ورنانداز کرد، نگهبان به پشت خوابیده بود، برای همین او را نشناخت. از آن پنجره اول رضا و

بعد آن دو وارد شدند. سر و صدا و طنین تند نفس‌های آنها نگیهان را بیدار کرد. بلافاصله رضا و حسن دست و دهان او را گرفتند، حسین چراغ خواب را خاموش کرد و با اشاره او که دیگر همکار سابق و نگیهان بانک را شناخته است، رضا با صدایی پر از تهدید پرسید:

- رئیس کجاست، تکان بخوری تو را می‌کشم
نگیهان که به ناگاه از خواب بیدار شده و وضع را آن طور می‌دید ذهنش از کار افتاده و دهانش خشک شده بود، نفس نفس زنان پاسخ داد:

- نفیسی بوده که میهمانی رفته، نمیدانم برگشته یا نه

- سرپرست چه؟

- رفته ملایر

حسن با تکه‌ای پارچه دهان نگیهان را بست و هر سه او را به سمت شعبه و پس از پایین رفتن از پله‌ها به محل خزانه بردند. در آنجا دست و پایش را با طناب‌هایی که خریده بودند بستند. حسین هم یک سر طناب را به اهرم دایره‌ای شکل روی گاوصندوق بزرگ بانک بست. به این ترتیب مرحله اول کار انجام شده بود.

فردای شب خواستگاری و بعد از صرف صبحانه جماعت برای دیداری از شهرهای اطراف راهی اهواز شدند و فقط من ماندم.

بی‌تا شب را در منزل دایه مانده و هنوز نیامده بود. تا ظهر پدربزرگ و مادربزرگ بی‌تا- آقا و خانم طاهریان و یکی از خاله‌ها با یکی از زن‌دایی‌ها از همدان رسیدند. پدربزرگ پیرمرد ریزنقشی بود که در

همان ساعات اول آمدن شعری برای ما نوشت، خاله بیتا ساکت و مغموم به نظر می‌رسید. خاله دیگر او مشهد بود و همسر فاطمه خانم هم در مأموریت ارتش. طی روز علی‌آقا و آقا مصطفی- همسران خاله‌های بیتا که اولین بار بود صدایشان را می‌شنیدم، تماس گرفتند و تبریک گفتند.

قرار بود که شب با حضور ما و افراد بسیار نزدیک از بستگان بیتا، میهمانی کوچکی ترتیب داده شود اما دایه که به رسم و رسومات خود پای بند بود با وجود اصرار عمو رحیم افراد زیادی را دعوت کرد و یک میهمانی ساده تبدیل شد به مراسم نامزدکنان. آن شب، همه در منزل آقای آگهی جمع شده بودند و چند نفر چند نفر با هم حرف می‌زدند. زمان به سرعت می‌گذشت و نیمه شب موقع رفتن میهمانان فرا رسید همه به نوبت آمدند و آرزوی خوشبختی کردند.

شب موقع برگشتن به منزل عمو رحیم در اندیمشک، من و بیتا با او همراه بودیم، وقتی در تاریکی شب از حوالی بهشت علی گذشتیم به آن سو نگاه کردم، گرچه آن سمت در تاریکی فرو رفته بود اما بی‌شک قلب رحمان در آنجا بیدار بود. به پدر و برادر بیتا گفتم که آنها هیچ‌گاه فراموش نخواهند شد.

فردای آن روز وقتی برمی‌گشتیم دیگر آن تشویش و نگرانی رخت بر بسته و ما خستگی‌ها را به دل خواب سپردیم.

سر راه ابتدا حسین سیم تلفن‌ها را قطع کرد و سپس هر سه نفر دوباره به اتاقی که لوازم نقاشی در آن قرار داشته برگشتند، حسین و حسن دو

اسلحه پلاستیکی در دست داشتند و کاردی هم همراهشان بود. رضا سرنیزه به دست گرفت. ابتدا حسین برای اطمینان از حضور رئیس بانک بالا رفت و در برگشت به همراهان خود گفت:

- کفشاش هست

گروه جنایتکاران آهسته از راه پله تاریک بالا رفتند تا به طبقه دوم رسیدند. حسین خودش بارها برای کارهایی مثل برق‌کشی به این خانه رفته بود و آقا رحمان و همسرش هم بارها به شکل‌های مختلف به او کمک کرده بودند، اما وجدان کلمه‌ای ناشناخته در قاموس این جانیان بود. گویی وجود مسخ شده آنها را هیچ بانگی به جز مرگ نمی‌تواند زنده کند. حسین که از قبل با پیش‌بینی چنین وقتی و در خلوت و نبود خانواده رئیس بانک، بارها محور لولای در را درآورده و روان کرده بود، با فشار پیچ‌گوشتی به راحتی آنها را درآورد. با اشاره او هر سه نفر در دوتکه‌ای را گرفته بالا و به عقب کشیدند ولی پایین در به زمین برخورد کرد و صدای نسبتاً بلندی در آن سکوت شب برخاست. حسین فوراً گفت:

- زود برید تو

هر سه نفر وارد آشپزخانه شده و منتظر ماندند. در این حال رحمان که به تازگی به خواب رفته بود، از شنیدن صدا بیدار شد و به سمت در آمد. کلید راهرو را زد. با روشن شدن لامپ، پلک‌هایش را کمی جمع کرد، نگاهی به راهرو و آشپزخانه انداخت، ناگهان فردی را دید که جورابی به سر کشیده و اسلحه در دست با تحکم به او گفت: وایسا

رحمان شبه دو نفر دیگر را هم پشت سر او دید و پرسید:

- چی می‌خواید؟

- کلید خزانه

رحمان که امانت‌داری و صداقت در ذات او شکل گرفته است، بدون آن که به فکر تعداد نفرات باشد، به سمت آن فرد حمله کرد و با مشت روی دست او کوبید طوری که اسلحه شکست. رحمان درگیر شد، در این حال رضا از تاریکی درآمده و با چاقویی که به همراه داشت به پهلوی چپ رحمان زد، رحمان از درد به خود پیچید و خون از زخم پهلویش به اطراف سرازیر شد، در این گیر و دار مهین هم وارد راهرو شده و از دیدن این صحنه درگیری بهت زده می‌شود، اما لحظاتی نمی‌گذرد که با دیدن همسر و یاور و محبوب زندگی خود در چنگال جانیان به سمت آنها یورش میبرد.

با آشنایی هر بیشتر ، علاقه من به دانستن و اطلاع از واقعه بانک کشاورزی بیشتر می‌شد اما نمی‌خواستم آن را از خود بی‌تاپیرسم، فکر می‌کردم هر وقت که بخواهد می‌گوید. این امر می‌توانست مرا نیز با بی‌تآشناتر کند. در این مدت در یک فرصت توانستم تصویر مادر و دو برادر بی‌ت را ببینم. در عکسی که ایشان در کنار میز شام نشسته بودند مادر بی‌ت از گوشه چشم مستقیماً" به روبرو نگاه می‌کرد. با خودم فکر کردم آیا هرگز او می‌دانسته که این عکس را سالها بعد کسی که قرار است داماد او باشد نگاه می‌کند در زمانی که خودش در این دنیا نیست؟ نگاه من از عکس به بی‌ت رسید و موجی از غم بزرگ او بر دل من نشست. بی‌ت گفت:

- من معمولا" آن قسمت آلبوم را نگاه نمی‌کنم، گرچه عمه می‌گوید تو باید عادت کنی اما من نمی‌توانم

با اتمام امتحانات بی‌تا شد. ما برای هماهنگی ارسال وسایل او از جنوب راهی اندیمشک شدیم. هوای تیرماه اندیمشک بسیار گرم بود، گویی حرارت از تنوری آتشین زبانه می‌کشد.

در خانه دایه در کنار اتاق بی‌تا اتاق بزرگتری بود که نزدیک به یک سوم آن را کارتن‌های بزرگ و کوچک و چند فرش لوله شده پر کرده و روی آنها بعد از حدود ۷ سال قشر نازکی از خاک نشسته بود. اینها وسایل منزل خانواده بی‌تا بود که پس از آن واقعه در سال ۶۸ بسته‌بندی و به اندیمشک حمل شده بودند.

شب من و بی‌تا از منزل عمو رحیم به خانه دایه برگشتیم تا در فرصت کوتاه باقی‌مانده خرده ریز وسایل را جمع‌آوری کنیم. ساعت از ۱۲ گذشته بود و بی‌تا از داخل یک کمد چوبی وسایلی را بیرون می‌آورد، چیزهایی را دور می‌انداخت و بعضی‌ها را جابجا می‌کرد در آن بین وسایل شخصی پدر و مادر بی‌تا هم به چشم می‌خورد، جوراب، برس و ...
پرسیدم:

- چند وقت بود که به سراغ اینها نیامده بودی
جواب نداد، حس کردم که هربار در آمدن به اندیمشک آنها را باز کرده و به یاد از دست شدگان نگاه می‌کرده است. این وسایل حلقه ارتباطی بود با دنیایی که از دست رفته بود، با دنیای آرامش.
بی‌تا پاکتی را از داخل کمد درآورد و به من داد.

پرسیدم:

- چی هست؟

- تکه‌های روزنامه و مجلاتی که درباره آن حادثه چیزهایی نوشته‌اند گر چه علاقه زیادی به دانستن و قرار گرفتن در جو آن زمان را داشتم اما آنجا آنها را باز نکردم تا فرصت مناسب. بقیه کارها به عهده عمو ماند و ما به تهران بازگشتیم.

در اولین فرصتی که پیدا شد به سراغ آن پاکت زرد رنگ رفتم، یک مجله بانک کشاورزی و مجله‌ای دیگر، بریده چند روزنامه به همراه تعدادی از پیامهای تسلیت که از طرف افراد مختلف فرستاده شده بود، از رئیس کل بانک مرکزی گرفته تا نماینده مجلس و مردم عادی که از رسانه‌های خبری متوجه مطلب شده بودند. مجله را نگاه کردم، روی جلد آن که مطلبی نبود، ورق زدم تا این که ناگاه با تصاویر پدر و برادران بیتا و نگهبان بانک برخورد کردم، در همان دو صفحه دو تصویر مبهم از مجازات قاتلین و عکسی هم از سه نفر آنها در کنار هم دیده می‌شد. برای اولین بار تصویر تبهکاران را می‌دیدم، چهره فرد اصلی از میان آن سه نفر مشخص تر بود، سری بزرگ و گردنی قطور، با آن که سن او را حدود ۲۷ سال نوشته بودند اما چهره او نزدیک چهل سال را نشان می‌داد. با خواندن آن دو صفحه تصویر گنگ و مبهمی از حادثه برایم پیدا شد. بریده روزنامه‌ها را هم مطالعه کردم اما اطلاعات آنها چندان همخوانی نداشت، مبلغ سرقت شده متفاوت و حتی در یک روزنامه ترتیب اسامی با آنچه که در مجله بود تفاوت می‌کرد. در قسمت

جوانه‌های اندیشه شعر آقایی ۱۷ ساله به نام علیرضا هاشمی‌نیا از شهر
شال قزوین با عنوان "درس عشق و عاشقی" به چاپ رسیده بود:

ای نفیسی ای گل پر مهر بستان خدا
ای که در راه خدا شد روح تو از تن جدا
همسر تو، فاطمه همزاد تو، همراه تو
شد به خون غلتان کنارت، آن گل باغ وفا
با یقین، با عزم محکم، سینه را کردی سپر
بهر حفظ مال مردم جان بدادی حبذا
همرخت، ایمان و پیمان غنچه‌های نازنین
ناشکفته، مرغ جان دیدند، از تن‌ها رها
شد ترا همراه، همراه و نگهبانت حسین
تا سراید قصه‌ای نو از صداقت از وفا
درس عشق و عاشقی را از شما باید گرفت
ای شهیدان خدا، ای غرقه در خون لاله‌ها
ما کنون در ماتم و هجر شما، پرغصه‌ایم
سینه‌ها پر درد، دل‌هامان غمین بهر شما
صد هزاران رحمت حق بر روان پاکتان
یادتان ماند همیشه جاودان در قلب ما
دلنشین در سوگتان دارد دلی ماتم‌سرا
ای شهیدان ره حق، بر شما صد مرحبا

یک اعلامیه شب چهلم بود با این متن:

بسم رب الشهداء

دوم نوروز چهل روز از سرنگونی سرو انسانیت و شرف به دست دیو
جهل و شقاوت می‌گذرد

دوم نوروز چهل روز از پرپر شدن غنچه‌های نوشکفتمان می‌گذرد
به مناسبت چهلمین روز شهادت پرافتخار سرو رشیدمان عبدالرحمان
نفیسی رئیس بانک کشاورزی همدان و همسرش فاطمه طاهریان و دو
نوگل پرپر شده‌اش پیمان و ایمان که در تهاجم ددمنشانه و قتل‌عام
بیرحمانه در سحرگاه پیروزی انقلاب اسلامی در همدان اتفاق افتاد
مجلس یادبودی در روز پنجشنبه ۶۹/۱/۲ از ساعت ۳ بعداز ظهر بر سر
مزار آن شهیدان در قطعه شهدای بهشت‌علی دزفول منعقد است با
تشریف‌فرمایی خود روح آن عزیزان را شاد و بازماندگان را قرین امتنان
فرماید

از طرف خانواده نفیسی و بستگان

شعری هم که در سمت دیگر این اعلامیه بود، که قسمتهایی از آن به این
قرار است:

شهادت گلها

دوباره خار ستم از کویر شب روید
دوباره در تن نیکی خزان تب روید
دوباره گوشه‌ای از باغ معرفت پژمرد
دوباره شمع شب‌افروز انجمن افسرد
دوباره خون شقایق ز خار غفلت ریخت
دوباره شاهد محبت ز دست ملت ریخت
دوباره کشتی غیرت ز موج فتنه شکست
دوباره نور محبت به اوج دشنه شکست
دوباره رحمت رحمان و پور پیمان رفت
دوباره فاطمه نامی کنار ایمان رفت
خدا کسی به چنین ثلمه مبتلا مکناد
نصیب گرگ بیابان چنین بلا مکناد
شی که مجمع گلها به خواب خوش بودند
به حيله خيل گرازان لاله‌کش بودند
برای جیفه دنیا سه سگ زنازاده
زدند گردن بی‌جرم پنج آزاده
کجاست طاهر عریان که شروه ساز کند
ترانه‌ها بسراید که عقده باز کند
به جای مانده از این کاروان گلی پاک است
که از فراق عزیزان چو لاله غمناک است
پدر ز روز نخستین که نام یکتا گفت

ور از جنبه الهام اسم بیتا گفت

- دلجو-

تصاویری مبهم و مه‌آلودی به ذهن من وارد می‌شد، آنچه در صحبت‌های کوتاه و لفافه اشارات بیان شده بود اکنون به صورت یک خبر مستند در پیش روی من بود. در دو خبر متفاوت گوشه‌ای از مردانگی پدر بیتا آمده بود. کسی که به سارقین گفته بود:

- هر چه مال و اموال دارم ببرید اما دست به بیت‌المال نزنید...

پیش از ورود به بانک با هدایت حسین قرار گذاشته بودند که حسن و رضا رئیس بانک را بگیرند و حسین هم همسر رئیس را مهار کند اما حسن مهین را گرفت که او هم به صورتش چنگ زد، حسین با گرفتن پای او، مهین را به زمین انداخت و حسن دهان او را با دست گرفت. مهین دندانهایش را بر انگشتان دست او فشار داد و جوراب را از سر حسن بیرون کشید. در این احوال پیمان و ایمان هم از سر و صدا بیدار شده و به آن سمت می‌آیند، پیمان با دیدن پدر به کمک او شتافت و گلدان سفالی را که سر راهش بود به طرف جانیان پرتاب کرد بعد هم به سمت حسین که پدرش را در چنگ داشت آمده و با مشت‌های کوچک خود به او کوبید و با گریه گفت:

- چرا پدرم را خونی کردید؟

پیمان و ایمان هم توسط رضا مهار می‌شوند. مرحله بعدی کار شروع می‌شود، حسین همه را به اتاق خواب می‌برد تا کلید خزانه را به دست بیاورند، او سرنیزه در دست آنها را زیر نظر داشت، به همدستانش گفت:

- آزادشان کنید تا کلید خزانه را بیارن

در همین حال رضا متوجه میز شده و ساعت رومیزی و ماشین ریش تراش را برداشت و در جیب گذاشت.

موجی از نفرت، نگرانی و ترس در جان مهین ریخته بود، بچه‌ها ترسان گریه می‌کردند و رحمان با پهلوی زخمی و خونریز به جانان نگاه می‌کرد. همه زندگی و کارش مثل فیلم از ذهنش عبور کرد، گویی این لحظات کابوسی بودند که هر لحظه امید پایان آن می‌رفت. سارقان با تکان دادن کاردها و سرنیزه‌های خود و با صدایی خوفناک تهدید کردند:

کلید، کلید

رحمان با بغضی در گلو ایستاد و پایش جلو نرفت، مهین لحظه‌ای خود را خلاص کرده و به سمت آشپزخانه دوید اما او را به سرعت گرفته و برگرداندند. حسین با نوک سرنیزه‌اش بریدگی‌هایی در بالای سینه رحمان ایجاد می‌کند و ضرباتی روی دست او می‌زند. جریان خون پارچه زیر پوش سفید رحمان را سرخ می‌کند. اما باز هم کلامی نمی‌گوید. حسین و رضا که از همکاری رحمان ناامید شده‌اند شروع به بیرون ریختن کسوها میکنند، دستان کثیفشان که به خون رئیس بانک آغشته شده، بین لباسها و وسایل را میکاود تا این که سرانجام در داخل یکی از لباسها دست حسین به شیئی فلزی برخورد کرده و لبخند شیطانیش در

زیر جورابی که به سر کشیده است، نشان از موفقیت دارد. در مسیر، حسین سیم تلفن‌های داخل اتاق را هم با سیم چین قطع کرد. مرحله بعد گرفتن رمز از رحمان است، رحمان هنوز امیدوار است. آنها با کلید نمیتوانند در خزانه را بازکنند و او هم رمز را نخواهد داد.

سارقین، کاروان کوچک اسرایشان را با زور از طبقه دوم به سمت پایین حرکت دادند. رحمان، مهین، پیمان وایمان با پای برهنه و لباس استراحت به سوی سرنوشتی که تا ساعاتی دیگر در زیرزمین رقم میخورد حرکت کردند. از طبقه دوم به طبقه هم کف آمدند و از آنجا هم پس از طی مسیری نسبتاً طولانی و عبور از پارکینگ و محل شعبه به سمت پله‌های زیر زمین رفتند. قطرات خونی که آرام آرام از بدن رحمان تراوش میکرد، در مسیر حرکت آنها خطی سرخ را ترسیم کرده بود. روی یکی دو ستون داخل پارکینگ اثر کف دست کوچک پیمان که با خون پدر آغشته بود دیده می‌شد. رحمان در فکر نگهبان بود، بیدار است یا خواب، آیا به سراغ او هم رفته‌اند؟ آیا ممکن است او هر لحظه متوجه شود و کمک بخواهد؟ در مسیر نگاهی به سمت اتاق نگهبان انداخت، حسین متوجه نگاه او شد و برای تخریب روحیه او گفت:

- نگهبانا کشتیم

وقتی به محل خزانه رسیدند رحمان با دیدن حسین شکری که با دست و پای بسته و بی حرکت، به دستگیره گاوصندوق بسته شده فکر میکند که حرف حسین درست بوده، فریاد میکند:

- یا صاحب‌الزمان، نگهبان را هم کشتید؟

ما دوره فشرده‌ای برای خرید و انجام بقیه اقدامات داشتیم، من که معمولاً عادت به خرید رفتن نداشتم و بیشتر در اولین یا دومین مغازه شیء مورد نیاز را تهیه می‌کردم، حال گاه ساعت‌های بی‌پایان به همراه بیتا و گاه خانم رحماندوست از این خیابان به آن خیابان می‌رفتیم تا موارد مورد نیاز را پیدا و انتخاب کنیم.

کامیون وسایل هم رسید، عمو و زن عمو، من و بیتا حاضر بودیم، کارتن‌ها دانه دانه باز شده و به همراه هر وسیله خاطره آن هم بیرون کشیده می‌شد، تابلوها، دکوری‌ها، وسایل آشپزخانه، همه و همه گویی موجوداتی بودند که با برخورد نور با آنها از یک خواب ۷ ساله بیدار شده و از گذشته خود صحبت می‌کردند.

یک شیء کادو شده را به بیتا نشان دادم و پرسیدم:

- این چیه؟

بیتا نگاهی با تأسف کرد و گفت:

- این ساعت رو برده بودند و آگاهی به من تحویل داد

نمیدانم باید تعجب می‌کردم یا نه، کسانی که میلیون‌ها تومان پول را به دست آورده بودند از یک ساعت رومیزی که شاید در آن زمان صد تومان هم نبوده نگذشتند.

بیتا گفت:

- چه بهتر بود کلاً این وسایل را به دیگران می‌دادیم و چیزهای جدیدی

می‌گرفتیم

گفتم: الآن احساس ناراحتی می‌کنی، اما به تدریج هر کدام از اینها تبدیل به یادگاری از آنها خواهد شد

- البته بعضی چیزها را هم به مناسبت‌های مختلف مثل زلزله یا سیل به دیگران داده‌ایم

- خب، از بقیه مواظبت خواهیم کرد

گر چه بی‌تفاوت نسبت به وسایل و به خصوص چیزهای بزرگ و مشخصی مثل یخچال و گاز این احساس را داشت اما من عقیده داشتم که آنها به تدریج هویتی متفاوت پیدا خواهند کرد و از نمادهای غم‌آور تبدیل به خاطره خواهند شد.

با نزدیک شدن زمان عقد کار ما هم مرتب فشرده‌تر می‌شد زن عمو و عمه عزت که برای آماده‌سازی کارها به جنوب رفته بودند بازگشتند. تنها یک هفته تا ۱۷ مرداد مانده بود. کم‌کم فامیل پدری بی‌تفاوت از جنوب و فامیل‌های مادری از همدان پیدایشان می‌شد. من فامیل‌های همدانی را ندیده و با عده‌ای از جنوبی‌ها هم آشنایی نداشتم. البته آنقدر کار و مشغله بود که امکان صحبت و آشنایی چندانی هم فراهم نمی‌شد.

در آن بعدازظهر گرم تابستانی عاقد جملات عربی را گفت و ما را به عقد هم درآورد، لباس سپید عروسی بی‌تفاوت را در کانون توجه قرار داده بود اما خلاء پدر، مادر و برادران بی‌تفاوت در همه لحظه‌ها احساس می‌شد. آن شب هنگامی که عمو رحیم به همراه دایی محمد بی‌تفاوت جلوی ما بودند، او در مقابل ابراز احساسات آنها اختیار از کف داد و عمو هم به سرعت به اتاق دیگر رفت. همه مانند قبل به این سو و آن سو می‌رفتند اما لبخند از لبها

محو شده و پرتو سرخی در چشمها دوید، نیم ساعتی گذشت تا بیتا آرام شد.

فامیل دور و نزدیک کم کم ما را ترک می کردند، همانطور که آمده بودند می رفتند. ما ماندیم و روزهایی که در پیش رو داشتیم. در روزهای بعد در ضمن مرتب کردن وسایل فرصت آن شد که یک چمدان قرمز رنگ که در آن چند تکه از وسایل شخصی خانواده بیتا قرار داشت را باز کنیم، چمدان بزرگ و سنگین بود، بیتا کنار من نشسته و با نگاهی مغموم به چمدان چشم دوخته بود. چمدان باز شد و به همراه بوی خفیف نفتالین موج سرد خاطرات به بیرون زبانه کشید. آنجا کیف عروسی مادر بیتا که اکنون قسمت براق مرواریدهای آن پاک شده بود، یک جفت کفش زنانه، شلوار کوچکی متعلق به ایمان، ریش تراشی که هنوز خرده های ریش در آن باقی مانده بود و چند دست لباس قرار داشت. بیتا به آرامی و با چهره ای رنگ پریده آنها را مرتب کرد.

وقتی رحمان از نگهبان بانک ناامید شد، حسین نقشه خود را کامل دید و لبخند شیطانی بر لبش نشست. در زیرزمین محل خزانه بانک چند اتاق وجود داشت که حسین با نقشه ای که از مدتها قبل در سر داشت از کلیدهای آنجا برای خودش یدک ساخته بود، پس اسرا را قسمت کرد، حسین شکری را به اتاق بایگانی بردند، مهین و ایمان و پیمان را به اتاق دیگر و رحمان را هم به خزانه آوردند جایی که پولهای بانک در پشت در

فلزی سنگین قرار داشت. روی این در علاوه بر شکاف کلید، گردونه رمزی تعبیه شده بود که بدون داشتن ترکیب درست اعداد، در گاوصندوق یا خزانه باز نمی‌شد.

حسین شروع به تهدید و اهانت کرد:

- در خزانه را باز کن و گرنه ...

رحمان در آن محیط رعب‌آور قصد تسلیم ندارد، در مقابل فریاد و تهدید آنان مهر سکوت بر لب زده و مقاومت می‌کند. با اشاره حسین که اکنون کم از یزید ندارد، حسن با مشت و لگد به جان رحمان می‌افتد، ضربات کارد دوباره بر پشت دستهایش می‌نشیند و هر لحظه پیکر دردمند رحمان سرخی بیشتری می‌گیرد.

حسین که دل سیاهش به جز سرقت سودهای دیگری را نیز در نهان متعفنش اندوخته است، می‌خواست رئیس بانک را هم تحقیر کند، اما اینجای کار با نقشه او جور در نمی‌آمد، رئیس نه تنها التماس نمی‌کرد بلکه با وجود آن همه شکنجه حاضر به همکاری هم نبود. با عصبانیت گفت که به سراغ زن و فرزندش خواهد رفت و به سمت اتاق دیگر حرکت کرد، حسن گفت:

- حسین راس می‌گه فقط حرف نمی‌زنه.

اینجا بود که رحمان به حرف آمد و در آن شرایط غیرقابل توصیف و زیر تیغ جلاذ گفت: آقای گلزار من تو را میشناسم، بیا زندگی مرا جمع کن و ببر اما دست به بیت‌المال نزن.

روزها کم کم سپری می‌شد، فامیل‌های جدید و قدیم هر کدام مشتاق بودند تا ما را دوباره ببینند. ما هم به سوی همدان حرکت کردیم. جایی که بی‌تا آخرین دو سال با آرامش خود را در آن سپری کرده و همه خانواده خود را در آن از دست داده بود و جایی که مادر و برادر کوچکش ایمان در خاکش خفته بودند.

در یک روز بارانی آذرماه وقتی که ابرهای تیره و روشن همه آسمان را فراگرفته بودند اتوبوس به همدان نزدیک می‌شد. بی‌تا گرفته بود.

- چرا گرفته‌ای؟

- هر بار آمدن به همدان برایم دردناک است

بی‌تا گفت:

- جدای از این در آنجا آرامش چندانی هم ندارم

- چه چیز دیگری هست که تو را نگران می‌کند؟

فکر کردم، در زمانی که همسالان او هم و غمشان تحصیل و کنکور است و بزرگترین واقعه زندگی آنها در همان خانه و مدرسه خلاصه می‌شود. دست سرنوشت باید بی‌تا را بی‌تا کند!

بی‌تا ادامه داد:

- یک بار هم می‌خواستیم با مامان بزرگ به بروجرد برویم تا خاله فاطمه را که آنوقت آنجا بود ببینیم، سوار یک ماشین سواری شدیم که راننده آن به نظر مسن می‌آمد اما وقتی ماشین راه افتاد و آن مرد کلاهش را از سر برداشت دیدیم که او مردی جوان است، من و مامان بزرگ بی‌اختیار به هم نگاه کردیم، در مسیر هر وقت دست راننده به سمت پایین می‌

رفت انتظار داشتم که با کارد یا اسلحه‌ای بیرون بیاید یا هر وقت کوره‌راهی پیدا میشد فکر می‌کردم الآن است که به داخل آن بپیچد... یک بار هم بی‌تا گفت که چند روز بعد از حادثه چیزی شبیه به جمجمه را در پشت در پیدا کرده بودند که باعث شده تا چند روز سر کوچه نگهبان بگذارند.

نگاهش می‌کنم، در پشت این ظاهر آرام و مغموم چه رنجها و دردها نهفته است. چه دارم که به او بگویم، او در دادگاه حضور داشته و کلمه به کلمه اعترافات تکان دهنده جنایتی را شنیده است که دل قاضی و دادستان را هم به درد آورده است، او نه تنها وارث رنج بزرگ از دست دادن همه افراد خانواده است بلکه شاید چگونگی کشته شدن آنها نیز غمی بیشتر از فقدانشان در دل او ایجاد می‌کند.

باران همچنان ادامه داشت گاه بیشتر و گاه کمتر، روی شیشه جلوی اتوبوس قطره‌های آب در اثر باد به سمت بالا می‌دویدند. به همدان نزدیک می‌شدیم. شهری در انتهای جاده به چشم می‌خورد. بی‌تا صورتش را پنهان کرد، به اطراف نگاه کردم، میله‌ها و درختهای سمت چپ جاده مرا به یاد قبرستان می‌اندازد می‌پرسم:

- اینجا بهشت زهراست؟

با صدایی آرام می‌گوید: بله

برای اولین بار بود که به همدان میرفتم، آنجا که ما پیاده شدید بیشتر به پایانه شهرها شبیه بود و زیبایی چندانی نداشت، گرچه باران و گل آلود

بودن زمین هم مزید بر علت شده بود. تاکسی گرفتیم و به سمت خانه مادر بزرگ حرکت کردیم. آنجا همان خانه‌ای بود که مادر بی‌تا در آن پرورش یافته بود.

بی‌تا کمی بهتر شد. تصمیم گرفتیم کمی سر به سر مادر بزرگ بگذاریم. زنگ در را به صدا درآوردیم و پشت دیوار قایم شدیم اما او هم از ما زرنگتر، پیدایمان کرد. مادر بزرگ به ما خوش آمد گفت، وارد حیاطی شدیم که من عکس آن را قبلاً دیده بودم باغچه مستطیل شکل و یک حوض کوچک، از چند پله بالا رفتیم و با عبور از ایوان وارد خانه شدیم. راهرو باریک با یک هال نسبتاً بزرگ، یک اتاق متوسط و آشپزخانه قدیمی در انتهای راهرو.

کم کم سایرین هم پیدایشان شد، کسانی که در شلوغی مراسم عروسی آنها را به طور سطحی دیده بودم، اکنون با همسر و فرزندانشان می‌آمدند، ابتدا خاله‌ها و بعد هم دایی‌ها، همه مهربان و صمیمی، شب سفره‌ای بلند پهن شد و همه به دور آن گرد آمدند. بعد از شام علی آقا شوهر فاطمه خانم نزدیک من نشست و گه گاه وقتی توجه آقای طاهریان- بابابزرگ به سمت دیگر معطوف می‌شد جسته و گریخته چیزهایی درباره پدر بی‌تا تعریف می‌کرد.

- اون مرد بزرگی بود

من به او نگاه می‌کردم و مشتاق بودم که بشنوم و بدانم، ادامه داد:

- در میهمانی‌ها زود میرفت، می‌گفتم چرا زود می‌روی، می‌گفت همسایه‌ها می‌خوابن، وقتی من ماشین رو روشن کنم صدایش باعث ناراحتی اونا می‌شه...

آقای طاهریان به سمت ما توجه کرد و ما حرفها را به خاطرات جبهه برگرداندیم.

با توجه به خستگی راه، میهمانان اندک اندک رفتند و خانه تاریک شد، در انتهای هال پنجره فلزی بزرگی بود که به ایوان متصل می‌شد. باران به شدت ادامه داشت و صدای برخورد قطرات آن به گوش می‌رسید.

از پنجره، دیوار و گوشه‌ای از حیاط پیدا بود. حرفهای امروز بیتا را مرور کردم و حس کردم چقدر حالت بد و وهم‌انگیزیست که هر لحظه آدم تصور کند دشمنی ناپیدا از فراز دیوار کوتاه خانه به درون می‌پرد و به داخل هجوم می‌آورد. اگر می‌خواستی که با این تصور به صداهای شب گوش فرا دهی، هر دقیقه صدای خفه‌ای به گوش می‌رسید، گویی کسی از دیوار به داخل حیاط پریده است.

شب به صبح رسید، طبق قرار قبلی علی‌آقا به آنجا آمد تا با هم به باغ بهشت برویم، سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم، باران همچنان می‌بارید و جویبهای آب در کوچه‌ها و خیابانها راه گرفته بودند. من می‌رفتم تا مادر و برادر همسر خود را ببینم.

مزار شهدا با تابلوهای آلومینیومی و پرچمهای افراشته پدیدار شد. علی‌آقا اندکی دور ایستاد و من به همراه بیتا از کنار قبور حرکت کردیم، بیتا ایستاد، آنجا دو سنگ بود در کنار هم، فاطمه طاهریان و ایمان نفیسی،

شعری هم بر سنگ‌ها نقش بسته بود که اشاره بر فاجعه بانک کشاورزی داشت. عکس ایمان با چشمان درشت و چهره معصوم و زیبایش در تابلوی فلزی بالای مزار دیده می‌شد.

بی‌تا به میله یکی از تابلوها تکیه داد و به آرامی نشست، من هم نشستم و فاتحه خواندم. گل پارچه‌ای کوچکی در کنار سنگ افتاده و از باران خیس شده بود، فکر کردم این هدیه مادریست به داماد خود که برای دیدارش آمده است. علی آقا کمی صبر کرد و بعد آمد و فاتحه خواند. در آن صبح دلگیر پاییزی مزار شهدا را ترک کردیم.

از طرف بانک کشاورزی آدرس بی‌تا را خواسته بودند، بابابزرگ با لهجه همدانی خود گفت:

- این پدر نگهبان بانک، شکری یه روز آمده بود در مغازه و گفت برو بانک یه سری بزن منم رفتم بانک گفتن یه نامه‌ای هست می‌خایم برایشان بفرستیم، بشان گفتم خودشان می‌یان

من و بی‌تا به همراه علی آقا فردای آن روز به سمت بانک حرکت کردیم. فاصله چندانی با منزل نداشت، بعد از چند دقیقه به آنجا رسیدیم. بانک در میدان آرامگاه واقع شده بود جایی که فیلسوف بزرگ، ابوعلی سینا در مرکز آن آرمیده است، گر چه اکنون با عبور روزانه صدها و بلکه هزاران اتومبیل معلوم نیست آرامشی برایش مانده باشد.

روی مقبره حکیم بزرگ، ساختمانی با سنگهای گرانبه رنگ طوسی روشن ساخته‌اند که درون آن قبر ابن سینا و نیز مجموعه‌ای از کتابهای قدیمی و آثار او گرد آمده است، دور میدان در قسمتی حصار فلزی

نصب شده که ساختمان را محصور میکند و سایر قسمت‌ها درختکاری و بدون حصار است. در روی بنا هم ستون بلندی قرار دارد که در بالای آن قیف کلاه ماندی نصب شده است. اینجا میدان آرامگاه و یکی از میدانهای اصلی شهر به حساب می‌آید. شهرداری، استانداری و چند بانک در اطراف آن قرار دارند.

در ضلعی از میدان، ساختمان نسبتاً "بزرگ و سه طبقه بانک کشاورزی قرار داشت که یک نبش آن در میدان و نبش دیگرش در یکی از خیابانهای اطراف واقع شده بود. ظاهر آن با آجر سه سانتی پوشیده شده و حروف تیره در تابلویی با زمینه آبی رنگ نشان می‌داد که آنجا بانک کشاورزی است،

قدم زنان به آن سو رفتیم، من هم مانند بیتا ملتعب بودم، تصور می‌کردم که او چه حالی ممکن است داشته باشد وقتی محل زندگی و محل وداع را ببیند، چه خاطره‌های برایش زنده خواهد شد. علی‌آقا بیرون ماند و گفت:

- من از آن وقت تا حالا دیگر داخل ساختمان بانک نشدم

شاید او هنوز نمی‌خواست قبول کند که او آنجا نیست، وقتی که به بانک می‌نگریست، احساس مبهمی به او می‌گفت، رحمان در اتاق خود نشسته است و همین کورسوی باریک هم غنیمت بود.

شعبه بانک با دری شیشه‌ای و چند پله به میدان باز می‌شد و در کنار آن، دو در دیگر قرار داشت، یک در کوچک کرم رنگ که آن هم باز بود و به سرپرستی راه داشت و در بزرگتری که به پارکینگ منتهی می‌شد. همان محلی که سارقان از آنجا قصد ورود به بانک را داشتند.

داخل شعبه رفتیم، کف شعبه را با گازوئیل برق انداخته بودند، بوی خفیف آن به مشام می‌رسید. در سمت چپ، در پشت یک در شیشه‌ای اتاق رئیس قرار داشت، بیتا گفت:

- در آن زمان اتاق رئیس بالا بوده و اتاقی را در طبقه بالا نشانم داد عکس سیاه و سپید پدر بیتا در قابی نسبتاً کوچک در بالای دیوار نصب شده بود، جایی که اگر کسی اتفاقاً نگاه نمی‌کرد متوجه آن نمی‌شد، بیتا گفت:

- عکس آقای شکری هم بوده نمی‌دانم چرا آن را برداشته‌اند درست نیست که چون اون نگهبان بوده، عکسش رو بردارن -
خب، می‌تونیم به رئیس بانک بگیم

به سمت اتاق رئیس رفتیم، فکر می‌کردم، کسی که به جای آقا رحمان نشسته و خدمت می‌کند در مواجهه با بیتا چه خواهد کرد، داخل اتاق شدیم، آقای نشسته و چند نفری در اطرافش بودند. بیتا به میز چوبی با نقش‌کنده کاری شده گندم در دو طرف آن اشاره کرد و گفت:

- فکر می‌کنم این میز بابا بوده
خواستم خودمان را معرفی کنم، بیتا مانع شد. سکوت کردم اما فایده‌ای نداشت چون برادر علی آقا که اتفاقاً آنجا بود او را شناخت و احوالپرسی کرد و به سمت رئیس رفت، با خوشحالی گفت:

- ایشان خانم بیتا نفیسی هستند
در چهره رئیس بانک نگاه کردم، هیچ اثری دیده نشد، تنها کمی از جای خود بلند شد. بیتا گفت:

- ظاهرا "نامه‌ای برای من آمده؟

- نمی‌دانم

سپس با دست به سمت دیگر بانک اشاره کرد و گفت:

- از دبیرخانه سوال کنید

- عکس آقای شکری هم اینجا بود، حالا نیست؟

- برای تعمیرات برداشتیم

به سمت دبیرخانه رفتیم، وقتی خانمهای آنجا بی‌تا را شناختند استقبال کردند، یکی از آنها گفت:

- نامه‌ای بوده از بنیاد شهید، ما چون آدرس شما را نداشتیم به آدرس شما در جنوب فرستادیم

- حالا نمونه آن را ندارید

- چرا باید در بایگانی باشد

رونوشت نامه پیدا شد، بنیاد شهید خواسته بود سری به آنجا بزنیم.

داخل شعبه، کشاورزان با برگه‌های رنگارنگ در حال انجام کارهای اداری بودند درحالی که نمی‌دانستند بر صاحب آن عکسی که حتی در منظر دید آنها هم نیست چه گذشته است، نباید فداکاری چنین مردی فراموش شود،

در سمت چپ ساختمان بانک کوچه‌ای کوتاه قرار داشت، با بی‌تا به آن سمت رفتیم، در فلزی طوسی رنگ همان در منازل مسکونی بود، بالای آن را میله‌های فلزی نصب کرده بودند، بی‌تا گفت:

- اینها نبوده، بعد از این جریان میله‌های اینجا و پنجره‌ها را نصب کرده‌اند
- با انگشت به پنجره‌های پشت ساختمان که مشرف بر کوچه بود اشاره کردم و گفتم: آن پنجره‌ها؟
- اولی پنجره آشپزخانه است، دومی راهرو و آخری‌ها هم اتاق خوابها هستند
- سپس بی‌تا به دری فلزی در آن بالا اشاره کرد که جلوی آن فضای کوچکی قرار داشت و گفت:
- یک بار ایمان پیدایش نبود و ما خیلی دنبالش گشتیم، بابا هم نگران شده بود، بعد دیدیم اونجا خوابیده
- بی‌تا در پیچ کوچه جلوی یک خانه، پله‌ای را نشان داد و گفت:
- ایمان وقتی به کوچه می‌آمد روی آن پله می‌نشست
- نگاه دیگری به کوچه انداختم، حرکت کردیم.
- بعد از ظهر به همراه علی آقا و خاله فاطمه و فرزندان به دیدن باباطاهر رفتیم. در راه، وقتی بی‌تا با خاله‌اش در حال صحبت بود، علی آقا هم با علاقه و اشتیاق از آقا رحمان صحبت کرد و گفت:
- خیلی حیف شد، خیلی مرد بود، یک بار آقا رحمان با مهندسای بانک می‌رن بازدید یک زمین، آقا رحمان با نوک پنجه راه می‌رفته، یکی از مهندسا می‌پرسه:
- چرا با نوک پنجه راه می‌روید؟

اونم جواب می‌ده: کشاورز گندم نکاشته که من با کفش خودم اونو خراب کنم

علی آقا ادامه داد: خیلی به کشاورزها احترام می‌گذاشت، وقتی کسی کاری براش می‌برد خودش بلند می‌شد و می‌رفت تا انجامش بده، یک روز که من دفترش بودم یکی از کشاورزا اومد بالا و از اون خواست کارش رو انجام بده من عصبانی شدم و گفتم:

- آقا، اون همه آدم پایین هست برید از اونا بپرسید
اما آقا رحمان گفت:

- نه، حالا که آمده کارش رو انجام بدیم
دیگه طوری شده بود که راه اتاقشو یاد گرفته بودن و مرتب به اون مراجعه می‌کردن. توی مراسم ترحیم هم دیدم پدر نگهبان بانک که شهید شده بود مرتب می‌گفت:

- آقای رئیس، آقای رئیس
بهش گفتم:

- تو که پسر خودت هم کشته شده چرا می‌گی آقای رئیس؟
گفت:

- یک بار که آمده بودم پسر را بینم رفتم اتاقش، پرسید چی می‌خوای، گفتم پدر شکری هستم، من را نشاند و خودش رفت برام چایی ریخت و آورد نداشت پسر من که مستخدم بانک هم بود چایی بیاره
دل ساده مرد روستایی با همین یک خاطره، صداقت و بی‌پیرایگی رحمان را درک کرده بود، ذهنم متوجه سارقین شد، پرسیدم:

- سارقین چه کسانی بودند؟
- اصل کاری مستخدم و نگهبان اخراجی بانک بود با برادر و پسر خواهرش این جنایت رو انجام دادن، برادر من همونی که صبح شما تو بانک دیدینش کارهای کشاورزی هم می‌کنه، اون با تیپ این افراد آشناست، یک بار به من گفت:
- به آقای نفیسی بگو که بعضی از زیر دستاش آدمهای نابابی هستند
- خب شما چکار کردید؟
- منم به آقا رحمان گفتم برادر من یک چنین حرفی زده اون سالهاست که با مردم اینجا و با بانک کار کرده و حرفش بی‌جهت نیست
- آقا رحمان گفت:
- اونا تو مشتم هستند گر چه اگر غفلت کنی از پشت خنجر می‌زنن
- به آقا رحمان گفتم:
- به رئیس بانک کناری شما پیشنهاد کردن که توی منازل مسکونی بانک زندگی کنه اما اون گفته من روی پول نمی‌خوابم، اگه خواستید رئیس بانک هستم اما خونه من یک جای دیگس و اگر هم نمی‌خواید که هیچ دیدم که ناراحت شد و گفت:
- هر کس یک وظیفه‌ای داره، وظیفه ما هم اینه که بیت‌المال رو حفظ کنیم
- علی آقا نگاهی به بیتا و فاطمه خانم که در سوی دیگر در حال حرکت بودند و به آرامی صحبت می‌کردند انداخت و وقتی دید حواس آنها به خودشان است ادامه داد:

- آقا رحمان خیلی دلش پاک بود و اشکالش این بود که فکر می کرد همه مثل خودش هستن

در مورد جنایتکار اصلی یک بار بیتا گفت:

- ما دو بار کلید را داخل خانه جا گذاشتیم، با توجه به این گلزار کارهای فنی را هم انجام می داد مامانم از او خواست که یک راهی پیدا کنه، دفعه اول ما با کمال تعجب دیدیم که یک میله ای را آورد و گذاشت لب پنجره ما که طبقه دوم بود بعد مثل یک میمون از آن بالا رفت و از داخل خانه کلید را آورد. بار دوم هم محور لولای در را در آورد و با بیرون آوردن در ما توانستیم وارد خانه شویم. این کارهای اون یک اضطرابی در دل مامان ایجاد کرد.

- چرا کلید را از بابا نگرفتید

- یادم نیست، شاید هم کلید همراهش نداشت

حسین که روح خود را به شیطان فروخته بود وقتی با مقاومت رحمان روبرو شد و دستش را رو شده می دید خشمگین شد و خطاب به رحمان که او را شناخته بود گفت:

- حالا که شناختی، خوب بشناس

با این حرف جوراب را از سر خود بیرون کشید و با خشونت ادامه داد:

- تو مرا اخراج کردی

در این حال سیلی محکمی به صورت رحمان زد و فریاد کرد:

- در خزانه را باز کن

در این حال با کمان اره که به دست گرفته بود، به صورت رحمان کوفت. صورت رحمان هم سرخ فام شد. اما او همچنان حاضر به تسلیم نیست، دقایق برای جانیان به تندی می‌گذرد و آنها هنوز در خزانه را هم باز نکرده‌اند.

حسین با عصبانیت سلاح دیگر خود را آزمایش کرد، نارنجک جنگی را که به همراه داشت نشان داد و گفت:

- ما زیاد هستیم، وقتمان کمه، بیرون هم هستند، همه مسلحند، دراز واز نکنی همتان را جمع میکنم و نارنجک وسطتان منفجر میکنم
رحمان چیزی نگفت. تنها خدا میداند که در دل آن شب چه بر او میگذشت، همسر و دو فرزندش، هراسان و بیمناک در اتاق دیگری اسیر شده‌اند، نگهبان در سوی دیگر و او در برابر سه جلا ددمنش قرار گرفته که هیچ حریمی را به رسمیت نمی‌شناسند.
حسین کلید اتاق دیگر را به حسن داده و گفت:

- پسر بزرگه را بیار

حسن در اتاق کناری را باز کرد، مهین سعی کرد بیرون بیاید و گوش حسن را کشید تا حدی که زخم برداشت اما نتوانست خارج شود، پیمان را مضطرب و نگران از حال پدر، پیش او می‌آورند و چگونه است حال پسری که چهره، دستها، پهلو و شانه پدرش را خونین میبیند، و او پدرش را این گونه دید.

کار گره خورده است، حسین عصبانی و درمانده دست به ترفندی بسیار ناجوانمردانه و کثیف میزند. او با مشاهده مقاومت رحمان در برابر آزار و

شکنجه، مقاومتی که تصورش را هم نمی‌کرد، سعی میکند تا به آخرین سنگر حمله کند و آن حریم پاک خانواده است، او تهدید میکند که اگر رحمان در را باز نکند همسرش را مورد آزار قرار خواهد داد. با بیان این مطلب از اتاق خارج شده و به حسن و رضا میگوید که رئیس را بزنند. آن دو هم با مشت و لگد شروع به زدن او می‌کنند. اما رحمان امیدوار بود که این تنها یک تهدید باشد. در همین حال صدای گریه ایمان که از مادرش جدا شده به گوش میرسد، حسین ایمان را از آغوش مادر جدا کرده و به اتاقی که نگهبان در آن قرار داشت میبرد. صدای مهین به گوش میرسد که به حسین میگوید:

- دست از سرم بردار

حسن رو به رحمان کرده و گفت:

- در باز کن، دیدی حسین فقط حرف نمیزند

رحمان که پس از اینهمه درد و رنج می‌دانست چشمانش طلوع آفتاب فردا را نخواهد دید، در ساعات آخر عمر نتوانست طاقت این بی‌حرمتی را بیاورد، او که هنوز نیمه‌امیدی به در دوم داشت، با تنی مجروح و خونریز و با قلبی پاره پاره، کشان کشان به سمت در خزانه رفت، دستانش را که از شدت خونریزی سرخ شده بود به پیچ شماره‌دار در فشار داد و چند دور آن را چرخاند، کلید را در سوراخ در فرو کرد، در سنگین خزانه باز شد.

چشمان بی‌نور سارقین از ورای در دوم به داخل دوخته شده و آنجا در زیر نورچراغهای داخل خزانه انبوه پولهایی که خیلی بیشتر از تصور آنها

بود دیدند. رحمان را در گوشه اتاق نشانند. رضا و حسن با اره آهن‌بری که همراه داشتند شروع به بریدن یکی از میله‌ها کردند. در آن وقت صدای کشاکش اره آهن‌بر در گوش رحمان سنگینی میکرد. دل مجروحش هر لحظه غمی را تجربه می‌کرد. قطرات اشک در صورت خونینش راه گرفته بودند. دلش به اندازه همه دنیا گرفته بود و نمی‌دانست چه عاقبتی در انتظار کودکان و همسر اوست.

یکی از میله‌های سنگین فلزی با صدای بلند بر زمین افتاد، پیمان را به اتاق دیگر بردند. رضا که جثه کوچکتری داشت از بین میله‌ها وارد خزانه شد و شروع به بیرون ریختن پولها کرد. رحمان که متوجه شد در دوم نتوانسته جلوی آنها را بگیرد بر سر و روی خود میزند.

از نگاه تبار حسین گلزار که خون میبارد، رو به حسن کرد و گفت:

- اینا منا شناختن باید بکشیمشون

اگر چه حسین در ورود به بانک با الگو گرفتن از فیلم‌های جنایی سعی در مخفی کردن چهره خود با کشیدن جوراب زنانه به سر داشت ولی خوی درندگی او و همراهانش چنان غلبه کرده بود که در عالم واقعیت ریختن خون انسان‌های بیگناه برایشان هیچ ارزشی نداشت.

دیدار از همدان و به خصوص بانک کشاورزی من را چند گام بلند به شهدای بانک نزدیک کرد، هر چه بیشتر احساس می‌کردم که باید کاری انجام داد. می‌خواستم هر چه بیشتر بدانم و از کوچکترین چیز هم با اطلاع باشم، دیگر من تنها یک فرد کنجکاو نبودم که علاقمند به شنیدن

این گونه مسائل باشم بلکه مسئول بودم و باید در حد خودم وظیفه ادامه راه ایشان را در صحنه اجتماع برعهده می‌گرفتم، پس احساس نیاز برای دانستن در من دوچندان شد.

هر چه بیشتر می‌گذشت توجه من به جمع‌آوری مطالب مربوط به خانواده بیتا و خاصه نحوه شهادتشان بیشتر می‌شد، از برادرم شنیدم که احتمالاً "فیلم مربوط به دادگاه در آرشیو موجود باشد به او گفتم:

- می‌شه یه تماسی بگیری ببینی هست یا نه

- باشه باید مسئول مربوطه رو ببینم

چند هفته بعد متوجه شدم که هنوز برادرم تماسی نگرفته و خودم دست به کار شدم گر چه اصلاً "نمیدانستم این کار انجام خواهد شد یا نه، با خودم گفتم، اگر این کار باید انجام شود و من تکلیفی دارم، راهها باز خواهد شد پس با قسمت مربوطه تماس گرفتم، آنها هم محترمانه گفتند:

- ما بدون مجوز نمی‌توانیم کاری انجام دهیم

درخواستی نوشتم، بعد از حرکت نامه در مسیرها اداری با خوشحالی متوجه شدم که با درخواست موافقت شده است. با هماهنگی قبلی، دو حلقه فیلم برای آنها فرستادم.

بیتا چندان تمایلی نشان نمی‌داد، برای او یادآوری آن روزها چیزی جز ناراحتی و افسردگی به همراه نداشت لذا گرچه به بیتا گفته بودم که می‌خواهم چنین کاری بکنم اما او را در جریان جزئیات آن قرار ندادم.

با فرارسیدن تعطیلات پایان ترم بیتا در بهمن ماه تصمیم گرفتیم به جنوب برویم، درحالی که در تهران سرمای زمستان حاکم بود، خوزستان گرمای مطبوعی داشت. فرصتی پیش آمد تا با بیتا در کوچه‌ها گشتی بزنیم. در همان کوچه‌ای که منزل دایه واقع شده بود، خانه دیگری قرار داشت، خانه‌ای که پدر بیتا ساخته و چند سال در آن زندگی کرده بودند. عکسهایی از داخل آن دیده بودم، در یکی از آنها بیتا با عروسکش روی پله‌ها نشسته بود و دیگری بیتا و پیمان که یک عینک اسباب‌بازی بر چشم داشت به همراه مادر نشان داده می‌شد. اکنون در بیرون آن ایستاده بودیم.

پرسیدم:

- از اول در همین خانه بوده‌اید؟
- نه، چند سالی مامان و بابا در دو اتاق کوچکی که در حیاط دایه هست زندگی می‌کردند تا این که بابا کم‌کم این خونه رو با وام بانکی ساخت
- مامان و بابا با این دوری مسافت، یکی از اندیمشک و دیگری از همدان، اصلاً "چطور شد که با هم آشنا شدن؟
- اولش بابام نامزد داشت، یکی از فامیهای دور ما می‌شه، وقتی بابا می‌بینه که در جو قبل از انقلاب اون خانم میل به خوانندگی و مانند آن پیدا کرده و به حرف اون هم برای ترک این جور کارها گوش نمی‌ده، با وجود این که به هم علاقه داشتند نامزدیشو به هم می‌زنه. یادمه بعد از این جریان، یک روز خانمی آمد خونه دایه و تا منو دید فریادی کشید، به من گفتند این همان نامزد سابق بابا بوده. به هر حال یکی از مردان

همدانی که به علت شغل نظامی در اهواز خدمت می‌کرده با یکی از خانمهای جنوبی وصلت می‌کنه و این باعث می‌شه که گه‌گاه عده‌ای از این طرف به همدان و یا برعکس از همدان به اینجا بیان، در این دید و بازدیدها یک بار مامان و بابا در یک میهمانی هم را می‌بینند و به این

ترتیب آشنایی و مراحل بعدی پیدا می‌شه

- چی شد که از اندیمشک به همدان رفتید؟

- مامان خیلی دوست داشت به همدان بریم

- آقا بابا چطور؟

- اون به اهواز بیشتر علاقه داشت، چون هم امکانات بیشتری در اختیار

اون قرار می‌دادن و هم نزدیک بود

- پس بلاخره مامان برنده شد

بی‌تا لبخندی زد، پرسیدم:

- چطور بابا منتقل شد، راحت موافقت کرده بودند؟

- با علاقه مامان، بابا هم درخواست داده بود، مامان که دیده بود کنار

میدون آرامگاه دارن ساختمون بانک رو می‌سازن، گفته بود:

- اینو برای ما می‌سازن

برای محکم کاری هم یک روز با رئیس کارگزینی بانک کشاورزی که

دوست بابا بوده در این مورد تماس می‌گیره.

- خب چی گفته بود؟

- گفته بود که بابا لیاقت اینو داره که رئیس شعبه همدان بشه

لبخندی بر چهره بی‌تا پدیدار شد و گفت:

- تازه وقتی که متوجه شد انتقال درست شده، زنگ می‌زنه به بانک همدان و سفارش می‌ده که کابینت‌های آشپزخونه رو سبز کنن، آخه مامانم خیلی به رنگ سبز علاقه داشت

- شما هم به رفتن علاقه‌مند بودید

- نه، اصلاً، ما به اینجا عادت کرده بودیم و دوستانمون هم همینجا بودند، اما تصمیم گرفته شده بود. یادم هست بابا یک شماره از مجله بانک کشاورزی که در مورد ساختمان جدید شعبه همدان و سرپرست آن نوشته بود خانه آورد و ما هم که کنجکاو شده بودیم عکس‌های آن مطلب را نگاه می‌کردیم. وقت رفتن دوستم با چادرش برای خداحافظی کنار ماشین آمد و من از ترک اندیمشک ناراحت بودم.

صحبت را عوض کردم و با توجه به این که فردای آن روز عید فطر بود، پرسیدم:

- راستی فردا همه میان سر خاک؟

- اینجا رسمه که همه بیان

صبح عید فطر در حالی که نسیم سرد و گزنده‌ای می‌وزید، نماز عید را خواندیم و بعد از آن به اتفاق عمو رحیم و بی‌تا به سمت بهشت علی دزفول حرکت کردیم، این اولین بار بود که در کنار بقیه فامیل به آنجا می‌رفتم. وقتی نزدیک شدیم تعجب کردم، از زیادی جمعیت، قبلاً نه شنیده بودم و نه دیده بودم. بستگان هر درگذشته‌ای، به خصوص در قطعه شهدا، در نزدیک مزار عزیز خود گرد آمده بودند. خانمها پارچه‌هایی با سلیقه‌های متفاوت روی سنگ مزار انداخته و بعضی‌ها با

کاغذهای رنگی و آویزهایی که در جشنها استفاده می‌شود روی مزار و تابلوی آن را تزئین کرده بودند. ظرفهای میوه و شیرینی به چشم می‌خورد. چند قدم آن سوتر در حاشیه قطعه شهدا، عده‌ای از آقایان ایستاده بودند و گروهی هم، چند نفر چند نفر روی یک فرش یا زیرانداز دور هم نشسته بودند. کسی سراغ میوه‌ها نمی‌رفت اما ممکن بود یکی شیرینی بردارد و فاتحه‌ای بخواند. وقتی در تصویر شهیدی خیره می‌شدم و به بستگان او نگاه می‌کردم، می‌توانستم خطوط چهره او را در آنها که احتمالاً "پدر یا برادرش بودند بینم. من و عمو رحیم هم در فاصله‌ای از مزار ایستادیم. دوستان و آشنایانی می‌آمدند و دقایقی می‌ایستادند و پس از قرائت فاتحه می‌رفتند. وقت دیگری بود برای مرور خاطرات. عمو رحیم سیگاری آتش زد و گفت:

- روستایی‌هایی هم که مشتری بانک بودن تا چند وقت عزاداری می‌کردن

- شما هم در مراسم مجازات قاتلین بودید؟

- من بالای سرشون ایستاده بودم ولی این برای اونا خیلی کم بود، من اصرار می‌کردم اونها را به ما بسپارن اما نشد. عمو ادامه داد:

- به نظر من کار رحمان خیلی بزرگ بود، وقتی جوانی با شور و هیجان کاری رو انجام می‌ده، اون احساس مسئولیتی که یک پدر خانواده داره، احساس نمی‌کنه، اما رحمان در سن ۴۲ سالگی، سن پختگی و احساس مسئولیت، وقتی که خانواده خودش رو هم در خطر می‌دیده، در نیمه شب

و بدون این که اصلاً "انتظار و آمادگی داشته باشه، به اون شکل مقاومت می‌کنه

- ما می‌خواهیم اگر بتوانیم یادنامه‌ای، یادبودی، چیزی برایشان تهیه کنیم
- اون اوایل کسانی بودند، یکی می‌خواست کتاب بنویسه، یکی گفته بود که فیلم می‌خواد بسازه اما بعداً "دیگه مراجعه نکردن، البته اگر اون زمان فیلم هم می‌خواستن بسازن بی‌تا نمی‌گذاشت.

سری هم به قبر حاج کریم- پدر آقا رحمان زدیم و فاتحه‌ای خواندیم، ساعت حدود ۱۱ بود که جمعیت کم‌کم پراکنده می‌شد، اصلاً "به نظر نمی‌آمد که مزار شهدا، قبرستان باشد بلکه باغی سرسبز و زنده بود.

به منزل دایه رفتیم. بی‌تا اغلب برای او دلتنگ و ناراحت می‌شد. زنی که جوانیش را با فرزندان زیاد و شوهر مغرورش گذرانده و صبر را در هر لحظه زندگی تجربه کرده و در زمان سالخوردگی هم صاعقه‌ای بر او فرود آمده و غمی بزرگ را برای باقیمانده عمرش فراروی نهاده بود. پیش بی‌تا کمتر چیزی می‌گوید اما گاهی هم ناگفته‌ها سرریز می‌شود. از ایمان و پیمان می‌گوید که شبها کنارش می‌خوابیده‌اند و گاهی هم با صدای لرزان از خوابهایی که دیده است و در ضمن گفتن این مطالب با گوشه روسری چشمانش را خشک می‌کند. او بی‌تا را عزیزترین کس خود می‌داند.

دایه دوست دارد او را مادر رحمان بنامند و قسم محکم او که نهایت جدیدتش را می‌رساند "به جان رحمان" است. دایه فیلم خاطرات مجید

را دوست دارد، بقیه هم این را می‌دانند. یک بار که پیش او نشسته بودم، بهاره دختر مستأجر به سرعت آمد و گفت:

- حاج خانم مجید شروع شده

او از پشت عینک ضخیمش به دقت به صفحه تلویزیون خیره شده و برای مجید ابراز احساسات می‌کرد، حتی وقتی بی‌بی مجید او را ناراحت می‌کرد، دایه هم از دست بی‌بی مجید ناراحت می‌شد و از او طرفداری می‌کرد. دایه گفت:

- می‌دونی چرا مجید را دوست دارم، به خاطر این که وقتی به بالا نگاه می‌کند خیلی شکل پیمان می‌شه

به این صورت این زن سالخورده، چهره نوه از دست رفته خود را در سیمای دیگری پیدا می‌کند و همین سیما هم برایش آنقدر دوست داشتنی است که طاقت ندارد حتی در فیلم او را اذیت کنند. دایه می‌گفت:

- رحمان وقتی از مدرسه می‌آمد می‌گفت، دایه ما چه فامیلی خوبی داریم بی‌تا نسبت به فیلم‌های جنایی حساس بود و ترجیح می‌داد که اصلاً آنها را نبیند، معمولاً در این مواقع می‌گفت:

- می‌رم اون اتاق کتاب بخونم

در اغلب این فیلم‌ها قتلی صورت می‌گرفت و یا در مواردی که موضوع سرقت بود، گه گاه این سرقت از بانک انجام می‌شد. کلماتی که به نحوی ارتباطی با آن ماجرا داشتند مثل بانک، خزانه، سرقت و مانند آن برای او کلمات عادی نبودند. من هم کم‌کم به این مطالب حساس شده و سعی

می‌کردم قسمتهایی از فیلم‌ها و یا برنامه‌ها که به نوعی یاد آورنده آن حادثه باشند را با عوض کردن کانال تلویزیون حذف کنم. یک جمعه برادر من میهمان ما بود، اتفاقاً "تلویزیون هم یک فیلم جنگی پخش می‌کرد، در قسمتی از آن یک ایرانی به همراه پسرش در چنگال عراقی‌ها اسیر شده و آنها می‌خواستند از پدر اطلاعات بگیرند، پدر را هر چه آزار کردند حرفی نزد برای همین به سراغ پسر رفتند و ضربه‌ای با کارد به بدنش زدند، پدر فریادی از درد کشید، بی‌تا ناگهان و به سرعت درخواست و به آشپزخانه رفت، من نمی‌خواستم بلافاصله بروم تا کمتر جلب توجه برادرم را بکند برای همین اندکی صبر کردم و بعد به بهانه بردن استکانهای چایی به آشپزخانه رفتم، چشمان بی‌تا قرمز شده و نفسهایش به شماره افتاده بود.

از علی‌آقا شنیده بودم که در مجله پلیس انقلاب حادثه بانک به نحوه مشخص‌تری آمده و عمو رحیم آن مجله را دارد اما وقتی از او سوال کردم معلوم شد که زن عمو برای دور کردن آن از دسترس عمو، آن را به کسی داده که یادش نمی‌آمد. فکر کردم چطور باید آن را به دست بیاورم. گرچه در آن زمان هنوز هم برایم کاملاً "مشخص نبود که چرا، اما این خواستن وجود داشت. برای همین وقتی به تهران بازگشتیم با تماس با چند تلفن از نیروهای انتظامی توانستم شماره دفتر مجله مذکور را پیدا کنم. با آنجا صحبت کردم و آدرس آنها را گرفتم. یک روز صبح از مسیر محل کار به دفتر مجله رفتم.

- سلام، من داماد شهید نفیسی هستم که در سال ۶۸ در بانک کشاورزی به همراه خانواده‌اش شهید شد. یک کپی از مقاله مجله شما را درباره آن حادثه می‌خواستم.

کمی مرا ورنه‌انداز کردند و یکی از کارکنان مجله شروع به گشتن در کتاب سالشان کرد و عاقبت با دیدن جمله "یکشنبه خونین" در یکی از فهرست‌ها مقاله پیدا شد. در صفحه اول تصویر پنج شهید بانک نقش شده بود. با همکاری مسئولین مجله چند صفحه مربوط به حادثه را کپی کردیم.

با مطالعه آنها نکات تازه‌ای برایم روشن شد. این اطلاعات مانند تکه‌های یک تصویر بود که کم کم کنار هم قرار می‌گرفت تا بتواند تصویر واحدی را تشکیل دهند. اما باز هم قسمتهایی از آن با گفته‌های دیگران هماهنگ نبود. نوشته بیشتر حالت داستانی داشت، لازم بود تا بعضی مطالب آن با منابع دیگر مقایسه شود و کاستی‌های آن مرتفع گردد.

بی‌صبرانه منتظر رسیدن فیلم بودم. یک روز صبح در محل کارم آن را به من تحویل دادند. عصر آن روز بیتا کلاس نداشت و خانه بود. باید صبر میکردم. تنها در یک فرصت یک دقیقه‌ای که بیتا در اتاق دیگر بود توانستم چند ثانیه از اول آن را ببینم، مردی که لباس مشکی به تن داشت صحبت میکرد اما من صدای تلویزیون را بسته بودم و نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. تلویزیون را خاموش کردم و منتظر فردا بعد از ظهر شدم.

آن مرد ابتدای فیلم، نگهبان شیفت بعدی شهید شکری بود که چگونگی برخورد خود را با حادثه بیان میکرد، فیلم به صورت خبری تهیه شده و با

دادستان، مسئول کمیته انقلاب اسلامی، مسئولین کلانتری و پزشک قانونی مصاحبه به عمل آمده بود، بازپرس وقت هم در محل خزانه بانک توضیحاتی را ارائه میکرد و من برای اولین بار توانستم محل شهادت آنها را ببینم، پله‌هایی که به آن سو میرفت و اتاقهایی که آخرین ساعات را در آن به سر برده بودند. بعد هم مقداری از دادگاه. نمیتوانم بگویم چه احساسی بود. حیرت از قساوت چند انسان‌نما، مشاهده واکنش مردم، دیدن مختصری از احوال بیتا...

این فیلم هم کمک میکرد تا چگونگی برخورد افراد مشخص شود و من بتوانم با چشم خود چهره و طرز بیان کسانی را که فقط نام آنها را با توصیفات آنها شنیده بودم، ببینم. اما باز هم چیزهایی بود که در آن فیلم کوتاه شده نبود. تعاریفی که اطرافیان از دادگاه و واقعه کرده بودند.

چند بار بیتا در صحبتها نامی هم از دادستان، آقای بشیریه، برده بود، ایشان در سال ۶۸ دادستان دادرای عمومی همدان بودند، من هم در یکی از جراید آن وقت و همینطور در فیلم مربوط به دادگاه ایشان را دیده بودم و به واسطه اطلاع و اشرافی که به موضوع داشتند علاقه زیادی داشتم تا ایشان را از نزدیک ببینم. شنیده بودم که به تهران منتقل شده‌اند. اتفاقاً دادستان هم که به سرنوشت بیتا علاقه‌مند بوده و هر از گاهی سراغش را می‌گرفته‌اند، یک روز بامنزل ما تماس گرفتند، گوشی را من برداشتم. صدایی که به نظر مرد مسنی میرسید سوال کرد:

- منزل نفیسی

- بله بفرمایید

- بی‌تا خانم هستند

گوشی را به بی‌تا دادم، از آن طرف هم خانم ایشان شروع به صحبت کرده بود. پس از مبادله اخبار بی‌تا آدرس آنها را یادداشت کرد. من از این فرصت به دست آمده خوشحال شدم و بی‌تا را تشویق می‌کردم که قراری بگذارد. سرانجام با وجود آن که بی‌تا با آنها رودر بایستی زیادی داشت، با اصرار من طی چند هفته تلفن‌های دیگری صورت گرفت و قرار شد شبی شام به خانه آنها برویم.

کمی صحبت‌های متفرقه کردیم تا بلاخره با وجود این که بی‌تا و خانم دادستان هم در نزدیکی‌ها بودند صحبت را به بانک کشاورزی رساندم. وقتی گفتم که فیلم دادگاه را گرفته‌ام، فکر کردم شاید چون خودشان هم در آن بوده‌اند توجهشان جلب شود اما هیچ واکنش ظاهری نشان ندادند.

ایشان گفتند:

- واقعه بانک به لحاظ عمق جنایت و نوع محاکمه در تاریخ اسلام بی‌نظیر بوده است، شاید تنها در زمان حضرت علی (ع) یک مورد دیده شده که قاتلین قبل از به خاک سپاری مقتولین به مجازات رسیده‌اند. محاکمه مربوط به بانک کشاورزی از افتخارات ماست.

گفتم: با وجود این چرا هیچ یادبودی برای آنها نصب نشده و هیچ کاری در این زمینه صورت نگرفته؟

دادستان حرف من را تأیید کرد و گفت:

- درسته، باید با مس روی سنگ یادبودی نقر میشد تا همیشه در آن محل باقی بماند
- میشه از شهرداری خواست
- شهرداری کاری برای شما انجام نمیده، باید نامه‌ای به وزیر کشاورزی بنویسید
- امیدوار بودم که ایشان بتواند در مورد گرفتن پرونده کمک و راهنمایی کنند لذا گفتم:
- راستی میشه پرونده بانک رو گرفت؟
- به شما نمیدهند، باید یک مقام رسمی آن را بخواهد
- از به دست آوردن اطلاعات پرونده نا امید شدم، از آنها خداحافظی کرده و برگشتیم.

تعطیلات نوروز ۷۶ فرصتی بود تا برای چند روزی به همدان برویم در ضمن بعد از آن قرار بود برادر بزرگ من در ملایر به ما پیوسته و با هم به سمت جنوب حرکت کنیم.

در همه جا مراسم دید و بازدید برقرار بود و آنقدر شیرینی و میوه و آجیل تعارف میکردند که آدم از دیدن آنها هم فراری بود. حتی اگر تنها برای چند دقیقه هم جایی میرفتیم دست صاحبخانه به سمت بشقابها میرفت و ما هم با تأسف سرمان را تکان میدادیم. اگر هم نمیخوردیم ناراحت میشدند و مرتب میگفتند:

- چرا چیزی میل نمی‌کنید؟!

در فرصتهایی که در رفت و آمدها دست میداد باز علی آقا و گاه آقا مصطفی- شوهر خاله دیگر بی‌تا خاطراتی را بیان میکردند.
علی آقا گفت:

- یک بار در تعطیلات عید به همدان آمده بودند و بین روزهای تعطیل یک روز اداره‌ها باز بود. آقا رحمان میخواست همان یک روز را هم به شوش برود هر چه گفتم یک روز که مهم نیست این همه راه میخوای بری تا جنوب و برگردی به خاطر یک روز، هیچ اتفاقی نییافته میگفت: نه من باید برم، باید جواب مردم داد، آگه ما که مسئول هستیم نرویم، چه انتظاری میتوان از بقیه داشت؟

- خب چه اشکالی داره بقیه که هستن، اصلاً" تو این روزا ماشین گیر نمی‌یاد

- باشه من وظیفه دارم اونجا باشم، حالا میرویم ترمینال ببینیم چه خبره با هم به سمت ترمینال رفتیم، خیلی شلوغ بود حتی دم در اتوبوس‌ها هم مردم جمع شده بودند تا یه جوری سوارشن.

- پس لابد نتونستید برید؟

- چرا، دیدم آقا رحمان ناراحته، رفتم پیش یکی از راننده‌ها و بهش گفتم این آقای دکتر باید با اتوبوس شما بیاد، یه کاری براش پیش آمده، به هر حال شما تو این مسیر رفت و آمد داری و کار شما هم با ایشون میافته، راننده هم گفت:

- ما مخلص آقای دکتر هستیم

- آقا رحمان چه می‌کرد؟

علی آقا از به یاد آوردن این خاطره لبخندی زد و گفت:

- خنده‌اش گرفته بود و هی با دست اشاره میکرد که نگو اما بلاخره راننده جای شاگرد رو به آقا رحمان داد. وقتی برگشت می‌گفت من همش نگران این بودم که یک دفعه از من سوال پزشکی نکنن تصور این که آدم ساعتها توی راه نگران این باشه که الان یکی بگه سرم درد میکنه یا دلم درد گرفته و امثال این چیزها خنده‌آور بود. با شنیدن این خاطره و خاطرات مشابه هر چه بیشتر متوجه میشدم که رعایت حق مردم و وجدان کاری برای این مرد اهمیت خیلی زیادی داشته است. در همین رابطه یک بار بیتا تعریف کرد:

- بابا گفته بود که از مشتری‌های بانک هیچ چیزی قبول نکنیم پرسیدم: مگه اونا چیزی می‌آوردند؟

- آره بعضی‌ها بودند که برای انجام کارشون و یا تشکر، حاضر بودن خیلی چیزا بیارن، یک بار اندیمشک که بودیم عربی در خونه ما اومد، یک وانت بار هندونه همراهش بود، مامانم هر چی بهش گفت که آقای نفیسی ناراحت میشه گوش نداد و چند تا هندونه گذاشت کنار حیاط و رفت

- خب بابا چه کرد

- وقتی فهمید خیلی ناراحت شد و گفت:

- مگه من نگفته بودم چیزی قبول نکنید

مامان هم گفت که اون به زور آورده.

برای گردش به همراه علی آقا و خانواده به گنجنامه رفتیم، هنوز مقداری برف روی زمین بود و نفسها به صورت بخار خارج میشد. در روی سنگهای سخت گرانیت دو کتیبه وجود داشت که از حدود دو هزار سال پیش باقیمانده بود. از باریکه آبی که از بالای سنگها جریان داشت بخار برمیکخواست، من با علی آقا میرفتم، با تأسف سری تکان داد و گفت:

- یک هفته مانده به این جریان ما آمده بودیم اینجا، برف زیادی هم آمده بود. برخلاف همیشه که آقا رحمان در بازیها شرکت نمیکرد، این بار وارد بازی شد، بچه‌ها هم تویی لاستیک آورده بودن و از بالا سوار میشدن و سر میخوردن، خیلی خوش گذشت و خیلی هم خندیدیم
گفتم: بیتا هم بود؟

- نه نیامده بود مثل این که درس داشت
باران نم نم شروع به باریدن کرد و ما هم قدم زنان برگشتیم. همه وارد خانه شدند ولی من و آقا مصطفی در کوچه شروع به قدم زدن کردیم.
آقا مصطفی گفت:

- یک هفته پیش از این حادثه، شب خانه ما بودند، برف زیادی هم آمده بود کمی بعد از نیمه شب متوجه شدم آقا رحمان بیدار شده، گفتم چی شده؟

گفت: میخوام برم بانک، کلید گاو صندوق رو همراهم نیاوردم

- اگه کسی پیدا کنه میتونه اونو باز کنه؟

- نه برای باز کردن یکی منو میخواد و یکی هم اون کلید

- خب پس شما که اینجا هستی، نگران نباش، میخوای تو اینهمه برف
بری بانک برای چی؟

دیدم کمی آرامتر شد اما تا صبح همش این پهلو به آن پهلو میشد و
ناراحت بود، من هم از طرف دیگه فکر میکردم نکنه خدای نکرده
مشکلی پیش بیاد و من یک عمر شرمنده آقا رحمان باشم برای همین
همان اول صبح با هم رفتیم بانک و کلید رو برداشتیم. کلید بلندی بود که
از وسط مثل لولا تا میشد.

پرسیدم: اگه کلید رو پیدا میکردن به آقا رحمان چه احتیاجی بوده؟

- ایشان رمز گاو صندوق را میدانسته، هم رمز لازم بوده و هم کلید، البته
یک در میله‌ای هم داخل خزانه وجود داشته که کلیدش دست یکی دیگه
از کارکنان بانک قرار داشته ولی میتونستن با اره ببرن، ظاهراً اون زمان
میله‌ها سختی کافی نداشتن اما بعد از این جریان اونا رو طوری ساختن
که اصلاً با وسیله عادی بریده نشه

علی آقا در ضمن صحبت‌های مختلف و خاطراتی که از آقا رحمان تعریف
میکرد بی‌تا را هم تحسین میکرد، او که تا آن زمان مانند هر دختر دیگری
در آغوش گرم خانواده بزرگ شده بود به ناگاه با بروز این حادثه روحی
بزرگ را نشان داده بود که تحسین همگان را به همراه داشت. در آن
زمان تصور میکردند چنین ضربه مهلکی که بر پیکر این دختر نوجوان
وارد میشود اگر او را در هم نشکنند برای همیشه ناتوان خواهد ساخت،
کسی که از یک زندگی راحت و مرفه و خانواده‌ای شاداب به ناگاه تنها و
سرگشته با دردی مهلک به خانه پدری بزرگ و مادر بزرگ پیری رفته بود

که دو نسل با او فاصله داشتند، کتابهای درسی همدم او شدند و او اشکهای خود را پنهان کرد. علی آقا همواره این قدرت روحی را می ستود.

علی آقا گفت:

- بیتا پیش ما گریه نمیکرد اما از رنگ پریدگی چهره و عوض شدن حالتش می فهمیدیم که در درون او چه میگذرد
هر چه می گذشت عزم من برای آن که خاطره آن شهدا فراموش نشود بیشتر می شد به ویژه وقتی می دیدم در جامعه ما الگوهای خارجی مثل قهرمانان مصنوعی فیلم ها به شهرت می رسند و نوجوانان بیش از قهرمانان ملی خود، آنها را می شناسند.

با توجه به توصیه دادستان نامه ای به وزیر کشاورزی نوشتم که به رئیس بانک کشاورزی منعکس و ایشان هم موافقت خود را برای نصب لوح یادبود اعلام کرد.

از طرف دیگر گر چه دادستان من را از گرفتن پرونده ناامید کرده بود اما دل من راضی نشد و تصمیم گرفتم نامه ای هم به ریاست قوه قضاییه بنویسم. نامه بعد از یکی دو هفته به دادگستری همدان ارسال شد و آنها هم گفتند باید مدتی صبر کنم تا نتیجه معلوم شود.

با راحت شدن خیال حسین از نفوذ به خزانه بانک، دیگر نیازی به شاهد نبود، باید کار را تمام می کردند تا هیچ سرنخی باقی نماند. دستهای رحمان را از قبل بسته بودند. حسین و حسن طناب را به گردن رحمان

انداخته و به سختی از دو طرف کشیدند، نفس رحمان تنگ شد، حسین،
رضا را به کمک خواست و گفت:

- سر طنابا بگیر

خودش به دنبال سرنیزه رفت، تن رحمان سست شده ولی هنوز نشسته
است، حسین گفت:

- هنوز نفس دارد

سپس با سرنیزه ضربات عمیقی به گردن رحمان زد، خون فوران کرد،
حسن کارد را گرفت و با آن چند ضربه عمیق دیگر بر بدن مجروح
رحمان فرود آورد. روح رحمان پرکشید و در حالی دنیا را ترک گفت که
دلش از درد و رنج آکنده بود اما خدایش را در حالی ملاقات کرد که
چهره سرخس گواه بر امانت‌داری و ایمان او بود.

رضا به داخل خزانه برگشت، حسین به سوی اتاق دیگر رفت و پیمان را
با خود آورد، پیمان که اکنون پدر را غرق در خون و افتاده بر زمین دید
از عمق جان فریاد کرد:

- مامان بابا را کشتن...

بعد پدرش را صدا کرد:

- بابا جان

رضا همچنان به بیرون ریختن پولها مشغول بود و حسن آنها را در گونی
می‌ریخت. حسین فریاد کرد:

- پنجاه تومنی بریز نه بیست تومنی

بعد پیمان را به گوشه اتاق برد. حسین، این شمر که رحمان را با همدستانش کشته بود، بیرحمانه طناب را بر گردن پیمان انداخت و در حالی که آن را به سمت بالا میکشید با کارد گلوی آن کودک ۱۲ ساله را هدف ضربات خود قرار داد و بدن پاکش را بر زمین انداخت.

لحظاتی بعد، حسین به رضا گفت:

- برو آن بچه را یک ضربه دیگر بزن هنوز تمام نکرده
پیمان آخرین لحظات را در چند قدمی پدر سپری کرد و در آن حال به سوی عالم باقی پر کشید.

چند نفر از دوستان آقا رحمان در تهران بودند که ما قبلاً" برای دادن کارت عروسی دو نفر از آنها را دیده بودیم، یکی از آنها مردی درشت هیكل و دزفولی بود که بی‌تا میگفت به جای آن که در مدت اقامت در تهران لهجه او تغییر کند، ایشان روی سایرین تأثیر گذاشته و دزفولی یادشان داده است. مردی که هم شوخ بود و هم احساسی آنهم در فواصل نزدیک مانند آسمانی که یکباره باران و یکباره آفتاب شود. بی‌تا قبلاً" به من گفته بود، شنیده است که در ماههای آخر چند عدد از اسناد بانک گم شده بود و از من خواست که به طور ضمنی از ایشان سوال کنم. روزی که برای نهار منزل آنها بودیم بعد از مقداری صحبت‌های معمول من سوال را پرسیدم، جواب مشخصی ندادند، تنها گفتند که من گفته‌ام چک سفید می‌گذارم که رحمان بی‌خبر است.

این هم مسئله‌ای بود که باید حل میشد.

یک ماه گذشت، با دبیرخانه دادگستری تماس گرفتم و مسئول آنجا گفت:

- ما نامه‌ای برای شما فرستاده‌ایم که برای توضیح درخواست خود به ریاست دادگستری مراجعه کنید

- اما من نمی‌توانم به این زودی‌ها بیایم

- به هر حال تا نامه داغ است باید پی آن را گرفت

- باشد

نامه آنها رسید، روی آن آرم دادگستری بود و به آدرس محل کار من آمده بود. لابد همکاران من فکر میکردند من چکار کرده‌ام! برای این که هم مشکل تأخیر در رفتن را حل کنم و هم نامه شامل مرور زمان نشود، نامه‌ای برای ریاست دادگستری همدان نوشتم و در آن مسائلی را که فکر میکردم ممکن است برای روشن شدن مطلب لازم باشد آوردم، با رسیدن این نامه موافقت کلی حاصل شد و من بی‌صبرانه منتظر روزی بودم که به همدان برویم.

با فرا رسیدن فصل تابستان به سمت همدان حرکت کردیم.

بینا اصرار داشت که همه جا با من باشد اما نمی‌خواستم او به دادگستری بیاید یا از جریان پرونده مطلع شود، بلاخره راضیش کردم که نیاید. علی آقا کاری داشت برای همین من با احد، پسر ایشان به سمت دادگستری رفتیم، جلوی آنجا شش، هفت نفری میرزا بنویس نشسته بودند و تظلمات مردم را روی کاغذ می‌آوردند، صحنه‌ای دیدنی هم توجهم را

جلب کرد، از میان این میرزا بنویس‌ها آقای حدود ۶۰ ساله‌ای بود که کلاه شاپو سیاهی به سر داشت و سبیل بسیار کم عرضی زیر بینی او را به لبها وصل میکرد. یقه پیراهن گلدار او از زیر ژاکت بافتنی بیرون آمده و روی صندلی با اقتدار نشسته بود، دور میز کوچکش هم چند نفر روی زمین نشسته و سرشان را توی کاغذهای او آورده بودند. دیدن او در ورود به دادگستری لبخندی را بر لبها می‌نشانند.

محل پررفت و آمدی بود، مردمی که برای شکایت آمده بودند و کسانی که دستبند به دست به این طرف و آن طرف میرفتند. خوشبختانه طبقه دوم شلوغی پایین را نداشت، به دبیرخانه رفتم و متوجه شدم که ریاست دادگستری حضور ندارد، با دستور معاون ایشان برای آوردن پرونده و نظر درباره قسمتی که میتوان نسخه برداری کرد به بایگانی رفتم، در حیاط پشتی چند پله به سمت پایین در فلزی بود که روی شیشه‌ها آن را هم توری فلزی پوشانده بودند. در روبرو باز بود و قفسه‌های مملو از پرونده‌ها با ضخامت‌های متفاوت دیده میشد. من بسیار به آنچه می‌خواستم نزدیک شده بودم. بعد از نیم ساعتی شماره پیدا شد و خود پرونده را با یک سرباز به بالا فرستادند. من در دبیرخانه منتظر بودم که پوشه آبی رنگ با ضخامت ۵ ۴ سانتیمتری در روی میز قرار گرفت. مسئول دبیرخانه آن را ورق زد، در انتهای آن از دور چند تصویر نقاشی شده توجهم را جلب کرد، با وجود کنجکاوی زیاد به خودم اجازه ندادم که پیرسم اینها چیست.

بعد از این همه متوجه مشکلی شدیم، این که نه من قسمت خاصی را مشخص کرده بودم و نه دستور صریحی از ریاست دادگستری مبنی بر نسخه‌برداری از قسمتی خاص وجود داشت. پرونده در فاصله کمی از من قرار داشت اما نمی‌شد حتی به آن دست زد. نامه‌ای دیگر نوشتم و خواستار جزئیات اتفاقات از لحظه ورود جانین تا لحظه خروج شدم. این نامه هم بر روی پرونده قرار گرفت تا به نظر ریاست دادگستری که در آن زمان در تهران بودند برسد.

از آنجا به سمت بانک که در همان نزدیکی قرار داشت حرکت کردم. در راه علی آقا و آقا مصطفی را هم دیدم، این بار خوشبختانه سرپرست حضور داشت و من و آقا مصطفی که قبلاً هم برای نامه مراجعه کرده بود پیش ایشان رفتیم، گفتند که نامه رسیده و آنها باید پیشنهاد خود را به تهران بدهند. خداحافظی کردیم.

من جریان دادگستری را تعریف کردم، آقا مصطفی گفت که حاضر است برود و مطالب لازم را بگیرد. ظهر به خانه رسیدیم، بیتا نگران شده بود اما چندان به روی خود نمی‌آورد. پرسید:

- کجاها رفتید؟
- بانک رفتیم، استانداری رفتیم، اما اول صبح نبودند و کمی تأخیر شد...
- در میان صحبت علی آقا گفت:
- دیگه دادگستری کاری ندارید؟

یک دفعه چشمهای بیتا گرد شد و به من نگاه کرد، من هم سرم را پایین انداختم، خوشبختانه قبلاً" به او گفته بودم که نامه‌ای برای گرفتن پرونده نوشته‌ام لذا گفتم:

- دنبال همون نامه رفته بودیم

بیتا در ابتدا اصلاً" نمی‌خواست که از این مطالب چیزی بشنود، اینها نشترهایی بودند که زخم کهنه او را تازه میکردند، عصر با علی آقا دو نفری به میدان آرامگاه رفتیم و روی یک نیمکت سیمانی جلوی بانک نشستیم. علی آقا گفت:

- آقا رحمان میگفت من هر وقت به این میدون نگاه میکنم یک آرامشی پیدا میکنم

به ساختمان نگاه کردم و گفتم:

- ساختمون بانک از اول همین شکلی بوده؟

- نه، قبلاً" ورودی شعبه هم از همون در فلزی کرم رنگ بود که از سمت چپ وارد شعبه میشدی و مستقیم هم به سمت سرپرستی میرفت.

- یعنی اگه شکل ساختمان بانک در آن زمان مثل الان بود، این اتفاق نمیافتاد

- نه نمی‌افتاد اما گاهی مثل اینه که یک چیزی باید اتفاق بیافته، خیلی چیزهای کوچک کنار هم جمع شدن، یکیش هم همین مهندسی ساختمان، قبلاً" پنجره‌ها میله نداشت یا سر دیوار حیاط اما بعداً" نصب شد یا خرابی آژیر و موارد دیگه

- چرا درستش نمیکردن؟

- نمیدونم

این هم از مسائلی بود که باید از آن سر در می‌آوردم
به پنجره‌ها نگاه کردیم، از علی آقا خواستم شکل داخلی ساختمان را
برایم تشریح کند، او هم روی یک تکه کاغذ شکلی برایم کشید. یک
پاگرد در ورودی و راهرو روبروی آن، آشپزخانه در سمت چپ، هال
بزرگ روبرو و اتاق خوابها در امتداد راهرو.

از او پرسیدم:

- بین آقا رحمان و فرد اصلی در زمانی که در بانک کار میکرد، درگیری
هم بوده؟

- آقا رحمان کلاً آدم بسیار متشخص و آرامی بود، آزارش به هیچ کس
نمیرسید و به خصوص با زیر دست و ارباب رجوع خیلی خوب برخورد
میکرد. جلو پاشون بلند میشد اما این حرامزاده هیچی حالیش نبود، پول
دزدیده بود، تلویزیون دزدیده بود و وقتی دیده بودند که زنی را هم به
بانک آورده اخراجش میکنند، اونم وقت رفتن می‌گه اخراجم کردید اما
انتقامم را میگیرم. البته روزهای بعد به بهانه فروختن کله پاچه به
کارمندان به بانک رفت و آمد داشته، یک بار که آقای آخوندی،
سرپرست بانک میبینه که این فرد داخل بانک شده از رحمان میپرسه:

- مگه این فرد اخراج نشده، چرا آمده توی بانک

رحمان جواب میده:

- آمده یک لقمه نون برای زن و بچش دربیاره، ایراد دیگری پیدا
نکردید

حسین گلزار آمده بود تا آخرین شناسایی‌ها را انجام دهد، آمده بود تا به جان و زندگی و آبروی رئیس بانک تعرض کند اما از این سو رحمان در فکر خانواده او بود، در فکر این بود که این فرد گر چه اخراج شده اما خانواده او چرا در فشار باشند.

به علی آقا گفتم:

- فکر میکنید اخراج اون باعث کینه شده

- اصولاً "حق و باطل دلیلی برای به هم نساختن نمی‌خوان اصلاً" سازگاری با هم ندارند، از این گذشته سرپرستی او را اخراج کرده بود نه آقا رحمان، این حرفها فقط بهانه بوده.

درحالی که به میدان آرامگاه چشم دوخته بودم به سمت خانه راه افتادیم، علی آقا ادامه داد:

- آگه اون شب ده نفر هم اونجا بودن اینا همه را میکشتن

در تاریکی به خانه رسیدیم، معمولاً "بعد از گفتگوهای دو نفره بی‌تا از من میپرسید:

- چی گفتید؟

چون می‌دانست که محور اصلی صحبت‌های ما چیست، من هم خلاصه‌ای مناسب حال تعریف میکردم.

به تهران برگشتیم، من به دبیرخانه دادگستری زنگ زدم و گفتم که کس دیگری جای من می‌آید، خوشبختانه مسئول آنجا هم موافقت کرد. نامه‌ای هم با پست سریع برای آقا مصطفی برای گرفتن پرونده فرستادم

و در ضمن یادآوری کردم که علاقه دارم بدانم تصاویری که دیدم مربوط به چه بوده است.

چند روزی گذشت، گفتم تماسی بگیرم بینم آقا مصطفی رفته یا نه، آن وقت تلفن نداشتند بنابراین تصمیم گرفتم از مسئول دبیرخانه دادگستری پرسیم، او دیگر صدای من را می‌شناخت، گوشی را برداشت، بعد از احوال پرسی پرسیدم:

- آقای جمالی اومدن خدمت شما؟

- ایشان آمدن اما خیلی ناراحت شدن، ما هم متأثر شدیم، گفتن که این کار ایشان نیست و بگذارید خودش بیاید

با شنیدن این مطلب من هم ناراحت شدم فکر کردم شاید کار اشتباهی بوده که از آقا مصطفی این کار را خواسته‌ام، نامه ایشان دو سه روز بعد از تماس به دست من رسید، حاوی همان مطالبی که مسئول دبیرخانه گفته بود، نوشته بود:

- وقتی پرونده را ورق می‌زدند من هم می‌توانستم قسمتهایی را بینم، یکبار حس کردم دیگر نمیتوانم، بنابراین از این کار صرف‌نظر کردم. آن تصاویری هم که گفته بودید نقاشیهای آقای شکری بوده که برای سرگرمی آنها را ترسیم کرده بود.

با این وصف باید تا اواخر مرداد ماه صبر میکردم، طی این مدت چند بار با بانک کشاورزی تهران و همدان تماس گرفتم تا در روند تهیه لوح یادبود تسریع شود،

زمان رفتن فرا رسید، کارهای اداری را از فردای آن روز شروع کردیم، مسئول دبیرخانه دادگستری پرونده را در میز خود آماده گذاشته بود، سلام علیکی کردیم. پرسید:

- کجای پرونده را میخواستید

- من در نامه نوشته بودم که جزئیات وقایع اتفاق افتاده از زمان ورود تا لحظه خروج که البته این حداقل است، اگر بیشتر باشد که بهتر او پرونده را درآورد و آن را ورق زد و گفت:

- این پرونده که خیلی زیاده

سرانجام یک تکه از آن را کند و به من داد و گفت:

- این قسمت چیزهایی را که شما میخواهید دارد

- قسمتهای مربوط به دادگاه چطور، آیا در دادگاه مطالب گفته شده را ثبت نکرده‌اند؟

- همین‌ها شامل آنها هم هست

همان قسمت که حدوداً "هفتاد صفحه می‌شد را گرفته و برای نسخه‌برداری بردیم. در حالی که کپی‌ها از دستگاه بیرون می‌آمد خطوطی از آن را مطالعه می‌کردم اما زمان چندان رخصتی نمی‌داد، آن قسمت پرونده را به دبیرخانه تحویل دادم، با علی آقا برای دیدن یکی از معروفترین سنگ‌تراشان همدان به سراغ مغازه برادرش رفتیم پرسیدم:

- درست کردن سنگ مورد نظر ما برای لوح یادبود چقدر طول میکشد؟

گفت: شما باید با کننده کار صحبت کنید

منظور برادرش بود. علی آقا پرسید:

- الآن كجا هستند؟

- الآن ساختمان فرمانداریه

ابتدا با علی آقا به منزلشان رفتیم، آنجا کسی نبود، همه خانه آقای طاهریان بودند، ده صفحه‌ای از مطالب پرونده را خواندم و اولین چیزهایی که توجهم را در آن صفحات جلب کرد یکی تبعید موقت جنایتکار اصلی به کبودر آهنگ بود که علت آن را خودش ارتباط غیرشرعی با فردی میدانست که حتی اسمش را هم برده بود و دیگری اخراج وی در دی ماه سال ۶۸، شنیده بودم که آقا رحمان دل خوشی از او نداشته و دیده بودم که در دادگاه وقتی از او پرسیدند تو چه دشمنی با رئیس بانک داشتی او جواب داد:

- او که من را اخراج نکرد!

قسمتهایی به خط خود آنان بود که جلوی اعترافاتشان را امضا کرده بودند. وقت نبود، برگه‌ها را همانجا گذاشته و به سمت جایی که آن را کاخ فرمانداری میخواندند رفتیم. آنجا ساختمان بلندی می‌ساختند و هنوز اطراف آن پر از خاک بود. از این و آن پرسیدیم تا سرانجام فرد مورد نظر را پیدا کردیم، من فکر میکردم با این همه تعریفی که از ایشان کرده‌اند پیرمردی را خواهیم دید که طی سالها تجربه به دست آورده است اما فرد میانسالی را دیدیم که سنگهای گرانیت را به دیوار وصل میکرد. خودمان را معرفی کردیم، ایشان از کارش دست کشید و گفت:

- من علاقه دارم که این کار را بسازم نه به خاطر مسئله مادیش بلکه به خاطر خود آنها

من خوشحال شدم که این قسمت کار هم نه با ترغیب مادی بلکه از روی علاقه و محبت انجام میشود. طرح را به ایشان نشان دادیم و سر ابعاد بحث کردیم تا مقادیری تقریبی به دست آمد.

بعد از ظهر، دایی محمد ما را دعوت کرد تا جایی که آنها سر استخر میگفتند برویم. در ابتدای راهی که رو به بالا داشت، با ماشین به سمت بالای تپه حرکت کردیم. در آنجا محوطه‌ای بود که در مرکز آن ساختمانی نوساز با رنگ قرمز و سپید خودنمایی میکرد، کمی بالاتر دیواره سیمانی استخر دیده میشد که ما دیگر بالا نرفتیم. بلندگو مرتب در فعالیت بود و سکوت آن محل با فریادهای کسی که پشت آن نشسته بود شکسته میشد.

دایی محمد گفت: چند وقت بود حال خودم را نمیفهمیدم، هیچ جا بند نمیشدم، دلم میخواست سر به بیابان بگذارم، اینقدر ناراحت بودم، روزی که شبش این اتفاق افتاد روی پا بند نبودم، میگفتم که یک اتفاقی قراره بیفته، اون روزی هم که ساعت نه همدان بمباران شد و تمام درهای خانه ما از جا کنده شد، شبش من خوابم نمی‌برد به همین خاطر میدونستم قراره اتفاقی بیافته، به هر صورت رفتم سری به مهین بزنم، رفتم تو، اون وقت من سرم به شیشه خورده و پیشونیم هم بخیه خورده بود، مهین گفت:

- تو چرا آمدی، ما میخواستیم بیاییم عیادت تو، میوه نداشتیم پیمانو فرستادم میوه بخره بیاد

ایمان روی زمین دراز کشیده بود و دستاشو زیر چونه گذاشته بود، گفت:

- دایی، دایی ادای گرتی ها رو برام درمیآری
آخه هر وقت دور هم جمع میشدیم، من ادای معتادها رو درمیآوردم و
همه رو می‌خندوندم، براش ادا درآوردم، به من گفت:
- دایی تو اون خرابه روبرویی چند تا گرتی هستن من ازشون میترسم
گفتم: خودم حسابشونو میرسم دایی جان
به مهین گفتم:
- خیلی ناراحتم، میخوام بزnm به بیابون...
اون گفت:
- منم بدتر از تو هستم. برف که توی میدون جمع میشه دلم میگیره، به
میدون نگاه میکنم، جمعیتی جلو نظرم میاد
در این حال پیمان هم اومد و کیسه میوه‌ها را انداخت و گفت:
- دایی جون خوب شدی؟
منم باهاش احوالپرسی کردم. خواستم برم، گفتن نرو بمون، اما اون سال
هوا خیلی سرد بود و بی نفتی، ما هم نفت نداشتیم و بچه‌ها خونه پدرزنم
اینجا بودن، نمیدونستن من کجام، گفتم من باید برم. اما اگه اون شب
مانده بودم، خودم هر طور هم که بود از پنجره پرت میکردم پایین
نمیگذاشتم این اتفاق بیافته، من اینطور آدمی هستم. مهین شروع کرد از
خاطرات گذشته تعریف کردن، هر دو ناراحت بودیم، مهین گفت:
- سه ماهه که رحمان از مرگ با شرافت، از مرگ بیرون از رختخواب
حرف میزنه، رحمان سیگار نمیکشید، چند ماهه سیگار میکشه...
پیمان گفت:

- دایی چی میگی مامانم ناراحت میشه

باهاشون خداحافظی کردم، وقتی از پله‌ها پایین می‌آمدم برگشتم و نگاه کردم، مهین بالای پله‌ها وایستاده بود، دلم براش لرزید، دوباره بالا رفتم و خداحافظی کردم. رفتم مغازه بابا، کمی نشسته بودم که رحمان هم پیداش شد، اونم اضطراب داشت، گفت:

- آقا طاهریان، یکی از اون سیگارات بده ببینیم

کمی صحبت کردیم و من بیرون آمدم. شب هم آرام نداشتم، خونه پدرزنم، مینشستم این طرف اتاق، بلند میشدم میرفتم اون طرف، آخر گفتم، بلندشید بریم، گفتند شما که نفت ندارید، گفتم که چراغ والرمان نفت دارد. تا نزدیکیهای صبح خوابم نبرد. روز دوشنبه بعد از بیست روزی مرخصی رفتم سرکار، دیدم کسی احوالپرسی نمیکنه، نمیگه حالت چطوره، کجا بودی، یکی از من پرسید:

- داماد شما بانک کشاورزی کار میکنه؟

گفتم:

- بله دامادمان رئیس بانک کشاورزیه

دیگه چیزی نگفت، کمی بعد عباس زنگ زد و جریان را گفت، فریاد زد و از پله‌ها سرازیر شدم پایین، روی برف و یخها میرفتم، سر میخوردم و زمین میافتادم...

باد شدت بیشتری گرفته و هوا تاریکتر شده بود، راه بازگشت را پیاده در سرازیری آمدم، همه اطراف تاریک بود، شاید ۲۰ دقیقه‌ای طول کشید تا به سر خیابان رسیدیم، بیتا گفت:

- خدای من ما چقدر این راه را آمدیم و رفتیم
- زیاد اینجا می‌آمدید
- خب تحت تأثیر محیط که همه آخر هفته میرفتن به اینجور جاها ما هم عادت کرده بودیم و زیاد می‌آمدیم.
- فردای آن شب به ایوان منزل علی آقا که سایه‌بانی از شاخه‌های درهم تنیده درخت مو داشت، رفتیم. خاطرات چون رگبرهای بهاری از ذهن علی آقا تراوش می‌کرد:
- به خانواده‌اش علاقه داشت، یک بار که برایشان در تهران کلاس گذاشته بودند باید چند باری میرفت، اما اتوبوس‌ها زود حرکت میکردند و آقا رحمان چند ساعتی تا شروع کلاسها معطل میشد، منم که دیدم او علاقه داره همین چند ساعت رو پیش خانواده باشه، یک بار از دوستم خواهش کردم و با هم اونو رسوندیم تهران و برگردوندیم.
- آقا رحمان در عین این که برای زیر دست و ارباب رجوع احترام خیلی زیادی قائل میشد حتی خودش دنبال کارهای اونا رو می‌گرفت اما به شدت از تحقیر و اتهام رویگردان بود یادم هست که یک بار گفت:
- من وقتی میمیرم که یک پلیس از من بازخواست کنه روزهای بعد سری هم به شورای نامگذاری خیابانها زدم تا از نتیجه نامه‌ای که برای نام‌گذاری داده بودیم خبردار شویم، مسئول مربوطه را پیدا کردیم و متوجه شدیم که نامه هنوز به دست ایشان نرسیده است. گفتند:

- اگر شما بخواهید خیابان یا میدان مهمی را نامگذاری کنید که حالا حالاها دست نماند ولی اگر از بنیاد شهید نامه بیاورید و بخواهید کوچه یا خیابانی که نام شهید بر روی آن نیست نامگذاری کنید من فوراً ترتیب آن را میدهم. خداحافظی کردیم. سر کوچه بانک اسمی نداشت. به سمت بنیاد شهید رفتیم و مدتی ماندیم تا کارهای اداری درخواست و تایپ و امضاء معرفی نامه به اتمام برسد. دیگر ظهر شده بود و فرصت چندانی باقی نبود، به خانه آقا مصطفی رفتیم و بعد از ظهر با بدرقه علی آقا به سمت تهران راه افتادیم.

برگه‌های پرونده را در مسیر محل کار مطالعه کردم، هر چه بیشتر می‌خواندم به پستی و ددمنشی جانیان بیشتر پی می‌بردم و این که تا چه حد ممکن است کسانی درنده‌خو و دور از انسانیت باشند.

چند باری با بیتا به بانک کشاورزی تهران رفته بودیم و یکی دو بار هم وقتی در ساختمان بانک بودیم بیتا با توجه به آشنایی خانوادگی که با سرپرست آن زمان بانک داشت خواسته بود سری به او بزند اما ایشان نبودند. من تصمیم گرفتم تلفنی سوالات را بپرسم، درحالی که نه ایشان را قبلاً دیده بودم و نه صحبتی شده بود. کمی مشکل بود که به قول معروف ابتدا به ساکن بخواهم بروم سر اصل مطلب. به هر حال شماره را گرفتم و خود را معرفی کردم، احوالپرسی کردیم و من هم به هر صورت سوال را پرسیدم:

- چند نکته مبهم برای من پیش آمده که فکر میکنم شما بتوانید آنها را بیان کنید

- مسئله‌ای نیست اما با تلفن نمی‌شود، شما یک بار بیایید هم این که با هم آشنا بشویم و هم اگر سوالی هست پرسید
- از ساعات حضور ایشان پرسیدم و قرار شد برای دیدنشان به بانک بروم. دیدار با سرپرست وقت برایم مهم بود چون نگاه فامیل به یک شکل است و نگاه کسی که همکار بوده میتواند از زاویه متفاوتی باشد. ابتدا دو سه سوال داشتم اما با نزدیک شدن زمان ملاقات، سوالات بیشتری به ذهن من می‌آمد که آنها را روی یک تکه کاغذ نوشتم.
- وقتی آنجا رسیدم، فردی که در گوشه نشسته بود، با سنی حدود ۵۰ سال به من نگاه کرد و گفت: بله
- خودم را معرفی کردم و در صندلی نزدیک او نشستم، او هم صندلیش را به سمت من کشید بعد از صحبت‌های عادی و احوالپرسی نوبت سوالات من شد. پرسیدم:
- نظر شما در مورد آقای نفیسی چه بود؟
- ایشان مرد با شخصیتی بودند و این پیدا بود اما به نظر من به شعبه همدان نمی‌خوردند
- چطور؟
- شعبه همدان شلوغ بود و کار فراوان داشت در حالی که شعبه قبلی که ایشان کار میکردند یعنی شوش با آنجا تفاوت داشت
- ولی من سوابق ایشان را که دیدم، در آخرین بازرسی، در آذرماه سال ۶۸، ذکر شده که با وجود کمبود ۷ نفر پرسنل به علت مدیریت بسیار خوب آقای نفیسی کارها به خوبی انجام میشود

- منظور من برخورد با افراد بود، نمی‌شود همیشه با کارکنان به شیوه مشابهی برخورد کرد، گاهی باید شدیدتر برخورد کرد اما ایشان برخورد این‌چنینی نداشتند. با همه دوستانه رفتار میکردند

- در مورد آژیر مشکل چه بوده؟

- من مدارک جالبی دارم

با این حرف کثوهای میز نسبتاً "کهنه فلزی را بیرون کشید و پوشه‌ای را درآورد حاوی کپی تعدادی از نامه‌های آن زمان، حس کردم او همواره آماده پاسخگویی به ایرادات احتمالی که ممکن است گرفته شود بوده است. در بین کاغذها چند نامه هم مربوط به آژیر بود.

گفتم: سوالات من تنها برای گرفتن اطلاعات است و نمی‌خواهیم خدای ناکرده بگوییم چرا چنین شده یا نشده بلکه مسئله یافتن حقیقت است ایشان هم تأیید کردند:

- بله مجرمین که اعدام شدند و قضیه از این جنبه به پایان رسیده در این حال کپی یکی از نامه‌های مربوط به اعلام خرابی آژیر که مربوط به سال ۶۷ میشد را نشان من داد، و چند نامه بعد از آن، آخرین اعلام مربوط میشد به چند روز قبل از حادثه که توسط خود آقا رحمان طی یک نامه اعلام شده بود.

- چرا درستش نکردن؟

- بعد از حادثه شروع به پرس و جو کردند، به سراغ شرکت نصب کننده آژیر رفتند، گفتند شرکت اصلی به ما قطعه نداده، از شرکت اصلی پرسیدند چرا قطعه ندادی؟ گفته که ما نمی‌توانستیم وارد کنیم.

- خب چرا نگفتند که ما نمی‌توانیم و به جای دیگر مراجعه نشد؟
- آنوقت مثل الان نبود که هم انواع داخلی تولید شود و هم امکان ورود آن توسط شرکتهای مختلف باشد، در آن زمان تنها یک شرکت انحصاری وجود داشت
- ساده بود، یک شرکت نتوانسته لوازم وارد کند پس لزومی هم به جواب نمی‌دیده، آژیر جدیدی هم نصب نکرده‌اند. پرسیدم:
- حالا این آژیر چه اشکالی داشت؟
- یک دفعه بی جهت آژیر میزد و قطعی داشت البته به نظر من اگر سالم هم بود این فرد با آشنایی که از محل داشت آن را از کار می‌انداخت
- پس این که گفته میشود آژیر را قطع کرده چه؟
- شاید علاوه بر این اشکال برای محکم کاری سیم‌های آن را هم قطع کرده باشند
- ایشان ادامه داد:
- در آن زمان ابتدا مرا هم دستگیر کردند، تصور میکردند من به آنها گفته‌ام این کار را نکنند، شب در جایی مرا نگه داشتند که بعد گلزار را هم که مشکوک بود همانجا آوردند. من میدیدم که یک دقیقه مینشیند، صورتش سرخ میشود و خرخر میکند، قیافه‌اش هم که کلا " شکل عادی نبود، بلند میشد و سرش را زیر شیر آب میگرفت و برمیگشت. نصف شب بود که گفت گرسنه شدم، من به پاسبان دم در گفتم که چیزی برای او بیاورد، گفت:
- حالا که نصفه شبی چیزی پیدا نمیشه

گفتم: چراغ قرمز هست، بعد پول دادم رفتند و سه ساندویچ نسبتاً
بزرگ خریدند که گلزار همه را به سرعت خورد

- چراغ قرمز کجاست

- جایی در همدان که به این نام معروف شده و شبها راننده‌ها میرن
چایی، چیزی میخورن، به هر حال ما را هم از هم جدا کردند، صبح که
بیدار شدم دیدم اونجا نبود.

- چه کسی اخراجش کرد؟

- من اخراجش کردم

- من دیدم که نوشته شده بود یک ماه به کبودرآهنگ رفته یا به قول
خودش تبعید شده

- آخر ما نمیتوانستیم یک دفعه اخراج کنیم مدتی طول می‌کشید، این
فرد پیشخدمت بود، یک بار سرزده رفتم داخل اتاق منشی‌ها دیدم که
نشسته و خیره به خانمهایی که آنجا بودند نگاه میکرد، به آقای نفیسی
گفتم:

- چرا این اینجاست

گفت که کار دفتر بهش داده، منم گفتم که منتقلش کنید به همون
پیشخدمتی.

- تلویزیون هم دزدیده بود

- بله یک تلویزیون بود مربوط به جوایز قرعه‌کشی بانک، من شنیدم که
این تلویزیون را برده‌اند، به آقای نفیسی گفتم که باید فوراً به این
مسئله رسیدگی کنید و تلویزیون تا شب سر جاش باشه، عصر دیدم که

یک تلویزیون تو بغلش گرفته بود و میآورد، من گفتم منظور من این نبود که از پول خودتان بخرید...

- فکر میکنید ایشان چه کاری باید میکردند؟

- باید کارمندها را میخواست و میگفت از حقوق همه شما کم میکنم مگر این که سارق را معرفی کنید

- یک بار هم ماشینش رو یک خط عمیق انداخته بودند که فلز بدنه از آن پیدا بود، من گفتم باید این مسئله هم روشن بشه، ایشان حرفی نزدند اما عصر به من تلفن کردند و گفتند این یک بار را هم در نظر نگیرید، اگر یک بار دیگر این اتفاق افتاد قول میدهم که همه کارمندها را بخوام و سوال کنم.

- در مورد اسنادی که گم شده بود چه نظری دارید؟

- در زمان سرپرست قبلی برای نصب تزئینات چوبی و صفحات فلزی برای در که قبلاً "شیشه‌ای بود و گه‌گاه میشکست از طرف سرپرستی از شعبه پول میگرفتند، این درخواستها تلفنی انجام شده و تنها کارپرداز بانک اسناد را امضاء میکرد است، اما مدتی بعد همین اسناد هم مفقود شد. یعنی رئیس شعبه اسناد پرداخت خود را از دست داد. یک روز آقای نفیسی به من گفت که من دیشب سگته کردم، گفتم چطور؟ گفت:

- از نگرانی این اسناد، نصف شب بیدار شدم، در سینه‌ام درد داشتم.

- در نهایت چه شد؟

- معلوم شد که مشکل از کجا بوده اما بعد از این حادثه

حس کردم که بین آقا رحمان و سرپرست آن زمان اختلافات سلیقه‌ای در اداره وجود داشته که باعث برخورد انتقادی هر یک با دیگری میشده است. اما چرا آقا رحمان با کارمندان برخورد نمی‌کرد؟

خداحافظی کردم و سر راه در طبقه پایین به سراغ دوست دزفولی آقا رحمان رفتم. سرش شلوع بود، میخواستم بروم که اشاره کرد الآن می‌آید. دقایقی بعد ایشان آمد و نزدیک من نشست.

گفتم: پیش سرپرست وقت بانک همدان بودم، ایشان عقیده داشت که نباید برخورد با کارمندان همیشه نرم و دوستانه باشد

جواب داد:

- اینجا که غرب نیست همه از ترس شغل و یا رئیسشان کار کنند، باید روابط با همه دوستانه باشد که اگر یک کارمند بیرون من را دید رویش را آن طرف نکند. این استدلال قابل قبول نیست

پرسیدم: شما چطور مطلع شدید؟

ایشان کمی در خود فرو رفت و گفت:

- یک روز صبح یکی از همکاران که همشهری هم بود آمد و گفت:

- برای رحمان چه کار کرده‌ای؟

مقصودش همان اسناد بود، گفتم چک سفید میگذارم

گفت: حالا باید برویم سر قبرش

گفتم: چی میگی؟

گفت: بلند شو بیین همدان چه خبر شده

ما هم با یک ماشین فوراً "راه افتادیم به سمت همدان

از ایشان خداحافظی کردم و بیرون آمدم.

پس از قتل رحمان و پیمان، حسین در اتاقی را که مهین در آن بود باز کرد، او از لای در حسن را که کشان‌کشان یک گونی پول را با خود روی زمین می‌کشید دید و با دلهره فراوان از صداهایی که در آن دقایق شنیده بود و فریاد پیمان گفت:

- پولها را میبرید، ببرید، چرا ما را می‌کشید؟، پیمان کو؟

حسین با صدای خفه خود گفت:

- پیش پدرشه

حسین در اتاق را بست و در گوش حسن گفت:

- من باهاش حرف میزنم، تو از پشت طناب بنداز

در آن لحظه بنا بر اعترافات مجرمان، ایمان در اتاق سوم، پیش نگهبان بود. مهین هنوز از کشته شده عزیزان خود اطلاع نداشت و می‌خواست تا این کابوس هر چه سریعتر به پایان رسیده و از خواب برخیزد و همه چیز را سر جای خود ببیند. اما بوی سنگین مرگ همه جا را فرا گرفته و اضطرابی عظیم بر دل او چنگ انداخته است، عزیزترین داراییش، فرزندانش را در خطر می‌دید، حسین و حسن وارد اتاق شدند، مهین التماس کرد:

- بچه‌هامو نکشید

با اشاره حسین، حسن از پشت سر طناب را به گردن مهین انداخت و کشید، چند لحظه بعد حسین با کارد ضربه‌ای به پشت پای او زد و بر زمینش انداخت، طناب را خود به دست گرفت و به او گفت:

- چاقو بزن

حسن هم با کارد چند ضربه بر گردن مهین فرود آورد و دقایقی بعد مهین هم به دیدار معبود شتافت.

حسین با دستان خون‌آلود کلید را به حسن داد و گفت:

- بچه را بیار

ایمان را به نزد حسین آوردند، کودک با دیدن پیکر گلگون مادر با مشت‌های کوچکش به پای حسین زد و با گریه مادرش را صدا کرد، حسین به آن دو جانی دیگر گفت:

- نگهبانان بکشید

حسین و رضا به سراغ حسین شکری، نگهبان جانباز و غیرمسلح که یک چشمش را هم در جبهه‌ها داده بود رفتند، طناب را به گردنش انداختند و لحظاتی بعد، ضربات کاردی که توسط رضا بر گردنش فرود آمد روح او را از قفس تن رهانید. حسن هم برای راحتی خیال چند ضربه به قفسه سینه و پشت نگهبان وارد کرد.

به دنبال آن حسن و رضا به کار جمع‌آوری پول مشغول شدند و حسین که آتش دوزخ از بند بند وجودش زبانه میکشید، دیگر حوصله استفاده از طناب را هم نداشت، ایمان را روی زمین خواباند، پای خود را محکم روی

سینه‌اش فشار داد و با کارد گلوی لطیفش را شکافت. صدای گریه کودک قطع شد...

تابستان رو به اتمام بود، آقا مصطفی و خانواده در سفری به تهران آمدند، یک روز غروب به محوطه سبزی در نزدیکی خانه رفتیم، فراغتی بود تا برخی دیگر از سوالات من پاسخ داده شود، گفتم:

- آقا رحیم می‌گفت که روستاهای اطراف تا مدتها مجلس گرفته بودند
- من خودم اطلاع ندارم اما هیچ بعید نیست چرا که یکی از آشنای ما که همیشه کاملا "روی حرفش حساب کرد و آدم متدینی هم هست میگفت در اراک برای داماد شما دسته درآمده.

- چطور در اراک

- آخه روستاهایی هستند بین همدان و اراک که از لحاظ اداری به همدان مربوط میشن اما از لحاظ وابستگی‌های خودشان به اراک وابسته هستند، برای همین این دسته در اراک درآمده.

- شما چطور از حادثه خبردار شدید؟

آقا مصطفی به سمت یک نیمکت رفت و با هم آنجا نشستیم، سیگاری آتش زد و گفت:

- من دو روز قبل از حادثه داشتم خانه‌مان را رنگ می‌زدم، احساس خوبی نداشتم، بی‌جهت خسته بودم و سیگار می‌کشیدم. روز ۲۲ بهمن به میدان آرامگاه که مسیر تظاهرات مردم بود رفته و در کنار بانک ایستاده بودم، می‌خواستم سری به بانک بزنم، با خودم گفتم شاید خواب باشند درست

نیست. فردای آن روز یعنی ۲۳ بهمن سر کار رفتم، البته خانه ما از خانه آقای طاهریان فاصله نسبتاً زیادی داشت ما آنوقت در شهرک فرهنگیان بودیم. یکی از همکاران که من را دید گفت:

- چرا سر کار آمدی؟

گفتم: چطور؟

- با منزل پدرت اینا تماس نگرفتی؟

- نه

- بلند شو با هم برویم

- آخه چی شده

- هیچی مثل این که قلب پدرت ناراحته..

من نگران شدم و از این که او هم می‌خواست با من بیاید نگرانیم بیشتر شد. توی راه کم کم گفت که دامادتان زخمی شده و ...

از او درباره چگونگی مجازات قاتلین پرسیدم و آقا مصطفی گفت:

- آن روز حاج کریم- نفیسی و بستگان نزدیک در ساختمان بانک

بودند اما آنقدر آشفته حال و پریشان که توجهی به مراسم داخل میدان

نداشتند. خود میدان هم انباشته بود از انبوه مردم که حدود ۵۰ هزار نفر

میشدند. تراکم جمعیت روبروی استانداری بود و در ضلع دیگر میدان

بیشتر ماشین‌ها پارک کرده بودند. وقتی محکومین اعدام شدند فقط

دیدم که فاطمه خانم پشت پنجره بود و شروع به دست زدن کرد

پرسیدم:

- محکومین کجا بودند؟

- آنها را داخل یک آمبولانس آورده بودند و کسی خبر نداشت
- افرادی که مسئول اعدام بودند چطور؟
- آنها هم در ماشین دیگری بودند که احتمالا " در ساختمان آرامگاه لباس عوض کرده و بالا آمده بودند
- مراسم کلا " چقدر طول کشید؟
- حدودا " دو ساعتی طول کشید
- شنیدم که اجساد جانیان به دست مردم افتاده؟
- مراسم که تمام میشد مردم هجوم بردند و سر آن دو نفر اول که شده بود توپ فوتبال، مردمی که معمولا " طاقت ندارند یک گنجشک جلوی آنها بمیرد آنچنان خونشان به جوش آمده بود که با لگد سرها را به هر طرف پرتاب میکردند، وقتی میخواستند اجساد را در آمبولانس بگذارند مردم آنها را از چنگ مأمورین درآوردند و پامال کردند، چند نفر هم آنها را روی زمین میکشیدند تا آن که از میدان آرامگاه تا محله زندگیشان که فاصله زیادی هم داشت بردند و شنیدیم آنجا آتش زدند، دست آخر هم ماشین جمع‌آوری زباله شهرداری آنها را برداشته و سرانجام، بی نام و نشان در محلی به نام لعنت‌آباد که مختص افراد تبه‌کار است دفن شده‌اند.
- آقا مصطفی ادامه داد:
- روزهای خیلی تلخی بود، طوری شده بود که اطلاعات تلفن همدان دیگر شماره آقای طاهریان را از حفظ شده بود و هر کس میگفت منزل اقوام شهدای بانک، آنها هم شماره می‌دادند.

- بی‌تا چه می‌کرد؟

- بیشتر خانه بود، مردم اگر او را می‌شناختند برای همدردی اجتماع می‌کردند، می‌گفتند: اجازه بده دستت را ببوسیم، و از این حرفها، به خصوص این که آقا رحمان خودش همدانی نبود و اینجا میهمان محسوب می‌شد.

نامه جدیدی به دادگستری همدان نوشتم و خواهش کردم که اگر ممکن باشد مطالب بیشتری در اختیار گذاشته شود. آقا مصطفی هم قبول کرد که با وجود تجربه تلخ قبلی این کار را انجام دهد. نامه را به ایشان دادم. یکی دو هفته بعد، کپی‌ها به دست من رسید که در آن می‌شد مراحل کشف حادثه تا انتها را دنبال کرد و لذا سند معتبری بود برای نگه داری و کار بر روی آن.

اوایل که ما در خانه ساکن شده بودیم، وقتی من صبحها سر کار میرفتم و بی‌تا کمی بیشتر می‌خوابید اکثر اوقات کابوس به سراغش می‌آمد و با ناراحتی بیدار میشد، معمولاً خواب میدید که در ساختمان باز است و کسی وارد شده و همین باعث شده بود تا هیچ علاقه‌ای به خواب صبح نداشته باشد اما با گذر زمان و عادت به محل جدید کم کم این ماهها و صبحها گذشت و جای خود را به خوابهایی داد که گاهی افراد خانواده او در آن بودند.

صبحها معمولاً از محل کار با بی‌تا تماس تلفنی میگرفتم و از احوال او جویا میشدم، از صدایش تشخیص میدادم که خواب بوده، ناراحت است،

خوشحال است. یک بار حس کردم گرفته است، علت را پرسیدم جواب داد:

- خوابی دیدم

- چه خوابی

- خواب دیدم که در خانه‌ای کنار دریا بودیم. آن خانه با پلکانی که انتهای آن دری با نرده‌های فلزی بود به دریا میرسید. من هم‌اش نگران این بودم که پیمان و ایمان کنار دریا نروند، یک دفعه متوجه شدم ایمان نیست، سریع پایین آمدم، دیدم که ایمان در ساحل ایستاده و پیمان هم دست او را گرفته است، خیالم کمی راحت شد. ایمان برگشت و خنده قشنگی به من کرد. در همین حال یادم آمد چه اتفاقی قرار است برای آنها بیافتد، در خواب گریه‌ام گرفت و مثل این که آنها هم یادشان آمده باشد شروع به گریه کردند. من به آنها اشاره کردم که یک دفعه بلند گریه نکنند که بابا بفهمد و او هم همین مسئله یادش بیاید و ناراحت شود. وقتی که در خواب گریه شدید شده بود، بیدار شدم

یادم هست یک بار در مسیری که می‌رفتیم بیتا به من گفت:

- شاید طبیعی نباشد اما من گاهی ایمان را تصور می‌کردم که هست و من مسئول او هستم، به آینده‌اش و کارهایی که باید برایش انجام دهم فکر می‌کردم، این که اگر قرار باشد روزی ازدواج کنم آن طرف باید ایمان را بپذیرد، حتی فکر می‌کردم چطور در این مورد باید صحبت کنم و این که من هرگز از ایمان جدا نخواهم شد... کاش بودند اما در آنسوی دنیا،

کاش بودند و من هرگز نمیتوانستم آنها را ببینم اما میدانستم که هستند...

یک بار هم برای بازیابی خاطرات و نگاه دقیق تر، بیتا خواست تا آن چمدان بزرگ قرمز رنگ را باز کنیم و وسایل داخل آن را ببینیم، این بار ملاحظه اشیاء با تأمل بیشتری همراه بود. من جعبه ریش تراش برقی را باز کردم تا نگاهی به داخل آن بکنم، احتمالاً "هنوز خرده های مو در آن پیدا میشد، گویی همانها هم احساس قویتری را ایجاد میکردند. بیتا نگاهی به داخل جعبه انداخت و به خرده موها اشاره کرد، من به یکباره به یادم آمد که در اعترافات متهمین آمده بود که آنها ریش تراش را هم از روی میز به همراه ساعت برداشته بودند، لذا برای اطمینان از این که همین دستگاه را برده بودند یا نه، پرسیدم:

- این ریش تراش را هم برده بودند؟

بیتا با سر تأیید کرد و در چهره اش آثاری از تردید نسبت به موهای باقیمانده پیدا شد. فکر کردم این تردید چندان جایی ندارد چون آنها در زمان کوتاهی دستگیر شده و به مجازات رسیدند لذا مجال چندان برای استفاده باقی نمی مانده است. برای اطمینان درپوش ریش تراش را برداشتم، داخل آن موهای ریز سیاه و سفید به مقدار زیاد دیده میشد. بیتا ناگهان روی خود را برگرداند و گفت:

- این موهای بابای من نیست

- اما آنها که ظاهراً "موی صورت سفید نداشتند

- چرا همان گلزار در صورتش موهای سفید بود، ریش پدر من هیچ وقت به این شکل نبود
بیتا دیگر حاضر نشد به آن ریش تراش نگاه کند تا آن که آن موها را از آن بیرون ریختم،

با قتل ۵ انسان بیگناه از کودک ۴ ساله تا مرد ۴۲ ساله توسط این سه جنایتکار و جاری شدن خون سرخ ایشان در زیرزمین بانک، سارقین- ماندند و پولهای بیت‌المال، تا آنجا که می‌توانند پولها را داخل گونی‌ها می‌کنند. اما هنوز دست از سر پیکر پاک شهدا برنداشته‌اند، حسین با چکشی که به همراه آورده است، ضربه‌ای به سر رحمان می‌زند به گونه‌ای که قسمتی از جمجمه او سوراخ می‌شود بعد هم به سراغ سایرین می‌رود و ضربات متعدد وارد بر بدن آنها وارد می‌کند تا خیالش از هر جهت آسوده باشد، مبادا که یکی از آنها زنده شود و زندگی ناچیز او را مورد تهدید قرار دهد. بیخبر از شمشیر انتقام الهی که برای قطع رگ حیاتشان کشیده شده و به زودی رویای آنان را به همراه خودشان به درک واصل خواهد کرد. حسن دستبند مهین را از دست او باز کرده و سعی میکند انگشترش را با قطع یکی از انگشتهای او بردارد اما به زحمت افتاده و از خیر آن می‌گذرد.

حسین می‌خواست رد گم کند، تعدادی فشنگ جنگی را در اتاقهای مختلف زیر زمین و اطراف شهدا پراکنده کرد تا پلیس فکر کند این سرقت توسط باندی مسلح انجام شده است.

گونی‌های سنگین پول از پله‌ها بالا کشیده و به پشت وانت در داخل پارکینگ منتقل شد، حسین یک ورق فلزی برداشت و روی گونیها انداخت، حسن ابزار و کاردها را پشت صندلی‌های ماشین جاسازی کرد، رضا هم با پارو روی ورق فلزی مستقر شد تا اگر کسی در مسیر از آنها پرسید چه می‌کنند، بگویند که برف خانه‌اشان را خالی می‌کنند. به این ترتیب آنها بانک کشاورزی را ترک کردند، وقتی آمدند ۵ انسان فارغ از خستگی‌های روز خوابیده بودند، ۵ زندگی نفس میکشید، اما وقتی بانک را ترک کردند ۵ پیکر خون‌آلود و جنایتی تکان دهنده را پشت سر خود نهاده و رفتند.

چند هفته بعد عمو رحیم سری به ما در تهران زد، عصرها که بیتا به کلاس میرفت ما چند ساعتی تنها بودیم و فرصت مغتنمی بود برای پرسیدن

پرسیدم: شما چطور مطلع شدید؟

- عصر همان روزی که جنایت کشف شده بود، دختر یکی از بستگان که منزل مادریش در اهواز است به آنها خبر میدهد. او هم به دایه زنگ میزند و حال دایه دگرگون میشود. ساعت یک شب پسر خواهرم به من تلفن کرد و گفت مشکلی در همدان پیش آمده، من هم به خانه خواهرم رفتم و از آنجا آقای آگهی با بانک تماس گرفتم، کسی جواب نمیداد، به کلانتری تلفن کرد. صحبت

که تمام شد آقای آگهی گفت که دو بچه فوت کرده‌اند اما معلوم نیست چه کسانی هستند، من با خودم فکر کردم که بچه‌های سرپرست یا بچه‌های رحمان؟

یعنی آقای آگهی می‌دانست و به شما نگفت یا کلانتری به ایشان هم همینطور گفته بود؟

- نمیدونم

- خوب بعد چه شد؟

- مانده بودیم نصفه شبی چه کار کنیم، نه اتوبوسی بود و نه مینی‌بوس. همسایه ما ماشین داشت گفت بیا بریم ما هم ساعت ۳ نیمه شب بود که به سمت همدان حرکت کردیم

- صبح رسیدید

- نه نزدیک ظهر بود، شهر غیرعادی و تعطیل به نظر میرسید، دور میدان آرامگاه عده زیادی جمع شده بودند

- چه کسی به شما اصل ماجرا را گفت؟

- وقتی نزدیک بانک رفتیم، دیدم عکس رحمان و بچه‌ها را داخل شعبه زدن و دور عکس‌ها هم گل گذاشتن دیگه فهمیدم عمو رحیم به گوشه‌ای نگاه کرد و ادامه نداد، پرسیدم:

- اونوقت که هنوز معلوم نشده بود کار کی بوده؟

- نه، من حتی وقتی کلانتری رفتم همان اصل کاری آنجا بود که مثل بقیه ازش بازجویی میکردن، در همون حال چند نفری داشتن روی

نگهبانی که جنایت را کشف کرده بود کار میکردن تا مگر اطلاع بیشتری داشته باشه، اونم نگاه میکرد

عمو رحیم با به یاد آوردن آنها عصبی شد و گفت:

- این مجازات برای آنها خیلی کم بود، باید طولانی و به تدریج مجازات میشدند

عمو کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد:

- ما خیلی به هم نزدیک بودیم با این حال از مشکلاتی مثل دزدی تلویزیون حرفی نمی‌زد، نمی‌خواست حتی پیش من که برادرش بودم، اعتبار کارکنان و خود بانک خدشه‌دار بشه، فقط در سفر آخری که به طور اتفاقی و به تنهایی در دی ماه همان سال آمده بود گفت که دیگه نمی‌تونم اونجا بمونم، لاغر شده بود معلوم بود که ناراحته

عمو ادامه داد:

- یک بار هم گفت که کسی آمده بود و به صورت خیلی محترمانه خواسته پولی به اون بده، گفته بود از این حرفها نه به من بزن و نه به هیچ کدوم از کارمندا، ممکنه وسوسه بشن

- پس برخورد سختی نکرد

- نه، نصیحت کرده بود، یادمه یک بار لیست اضافه‌کاری‌ها را نشان من داد و گفت بین من از همه کمتر برای خودم نوشتم، این درحالی بود که از همه هم بیشتر کار می‌کرد

آقای طاهریان- بابابزرگ هم با صدای آرام و گرفته خود میگفت:
- حیف که دیر شناختیمش، یک روز یکی از آشناهای ما بهش
گفت که تو رئیسی باید منشی بگیری، هر کسی همینطوری نیاد تو
اتاق، اون هم چیزی نگفت اما وقتی رفت، رحمان به من گفت:
"این چی میگفت، کشاورزای بیچاره با سر و روی خاکی، پیرمرد،
میان اینجا که ما کاری براشون انجام بدیم، ما خدمتگذار این
کشاورزا هستیم اونوقت به من میگه اونا رو راه ندیم". بعد از این
حادثه کشاورزا هم خیلی ناراحت بودن، میگفتن ما کسی ندیدیم
اینجور به کار ما برسه...

آقای طاهریان ادامه داد:

- خیلی سر حرفش بود. یکی، دو بار که کلید خزانه مانده بود
بانک، میخواست برگرده، می گفتم، کسی نمیدانه، مهم نیست. می
گفت:

- مگه کسی از روی نعلش من رد شه که کلید بهش بدم
یک ماه قبل از این حادثه هم بهشان الهام شده بود، به رحمان
گفتم، خسته‌ای دراز بکش، گفت:

- وقت زیادی برای خوابیدن هست، اینقدر بخوابیم که بلند نشیم

چون دل آرام میزند شمشیر، سر بازیم و رخ نگردانیم

دوستان در هوای صحبت یار زر فشاندند و ما سر افشانیم

ظهر روز ۲۲ بهمن حدود ساعت ۲ نگهبان بانک با کیسه غذا حاوی چند عدد کوکو و یک کوفته به سمت بانک کشاورزی حرکت کرد، روز تعطیل بود و خیابانها خلوت. به بانک رسید و زنگ زد. یک بار، دوبار اما جوابی نشنید. پس این شکری کجا رفته؟! نیم ساعتی گذشت، از ایستادن خسته شد.

- حدود ساعت ۲ بعدازظهر که جهت تحویل گرفتن نگهبانی مراجعه نمودم، حدوداً " نیم ساعت معطل شدم تا نگهبان آقای شکری در را باز کند، خیلی زنگ زدم دیدم در باز نشد. اف ام داخل کوچه مربوط به محل سکونت رئیس بانک و سرپرست را زدم، کسی جواب نداد

نگهبان که مانده بود چه کند، به سمت در پارکینگ که در حاشیه میدان قرار دارد میآید تا با فشار به قلابهای در آن را باز کند:

- با استفاده از دست قلاب زیر در را بالا زدم البته قبل از این که قلاب زیرین را بالا بزنم در را کمی هل دادم. متوجه شدم قلاب بالایی پایین است، لذا به محض کشیدن قلاب زیرین، در به آرامی باز شد. داخل نگهبانی شدم، مجدداً آقای شکری را صدا زدم ولی جواب نشنیدم. وارد اتاق نگهبانی شدم و متوجه درهم ریختگی اتاق

از نظر پتو، دفتر و نقاشی که در اتاق بود شدم، ابتدا فکر کردم یا حمام رفته یا بیرون

نگهبان نایلون غذای خود را در اتاق گذاشت و تلویزیون را روشن کرد، دقایق به آهستگی میگذشت. سکوت وهم‌آور ساختمان و نیامدن شگری رگه‌هایی از تشویش را در دل نگهبان بیدار کرد:

- به طرف طبقه بالا محل مسکونی رئیس بانک آقای نفیسی رفتم تا به رئیس شعبه جریان را بگویم، دیدم در اتاق از لولا بیرون آورده شده و به دیوار تکیه داده‌اند، سه بار زنگ زدم جوابی نشنیدم. شک کردم که ممکن است اتفاقی افتاده باشد. در موقع مراجعه به طبقه تحتانی متوجه لکه‌های خون بر در و دیوار شدم. به طرف خزانه که در زیرزمین است رفتم، روبروی پله‌ها اتاق است که در آن باز بود. سرکشی کردم...

نگهبان که در تاریک و روشن اتاقها چشم دوخته است به ناگهان جسم خون‌آلودی در یکی از اتاقها توجه او را جلب می‌کند، او را می‌شناسد، پسر رئیس بانک است. هراسی غیرقابل وصف در جان‌ش زبانه می‌کشد:

- نزدیک پسر بچه با شیء دیگری که فکر می‌کردم گونی یا جسم دیگری باشد که با روپوش تقریباً "سفید رنگ پوشیده شده بود مواجه شدم، دقت کردم متوجه شدم آن هم جسد است

پاهای نگهبان سست شده و محیط چون وزنه‌ای بسیار بزرگ بر سر او سنگینی میکند، به دنبال راه گریز از آنجاست:

- طبقه زیر زمین را به سمت بالا با عجله ترک نمودم و در پارکینگ را باز کرده وارد خیابان شدم سیگار فروش جلوی بانک را صدا زدم و پرسیدم شماره تلفن کلانتری را میدانی؟ او گفت خیر نمی‌دانم، آن چلوکبابی تلفن دارد. به طرف چلوکبابی شروع به دویدن کردم سیگار فروش میگوید:

- من با حالت رنگ پریده دیدم به طرف من آمد و گفت ایمان مرده، در صورتی که ایمان را نمی‌شناسم، به من گفت تلفن نزدیک کجاست، گفتم چلوکبابی که این طرف چلوکبابی رفت در نصف راه من همسایه را دیدم که بیرون آمد، صدا زدم گفتم از خانه همسایه تلفن بزن.

نگهبان در اظهارات خود ادامه میدهد:

- زنگ منزل آنها را زدم، پسرش جلوی در آمد، جریان را به او گفتم

پسر جوان همسایه به تصور این که ممکن است جان ایمان در خطر باشد از نگهبان می‌خواهد که پیش از تلفن زدن، دوباره به بانک بروند:

- نگهبان گفت پسر کوچک آقای نفیسی به نام ایمان در انباری بانک افتاده و کسی در بانک نیست بعد به اتفاق نظر به این که ایمان را به بیمارستان برسانیم به طرف بانک حرکت کردیم نگهبان با پاهایی لرزان به همراه پسر همسایه به داخل بانک و بعد خزانه رفتند. بعد از آن نگهبان یکی از ماشینهای بانک را خارج کرده و دو نفری در حدود ساعت ۳ بعدازظهر به سمت کلانتری حرکت می‌کنند. هنوز تعداد مطلعین حادثه از تعداد انگشتان یک دست تجاوز نمی‌کند. بی‌تا در منزل خاله خود تلویزیون تماشا میکند، آن روز فیلم سینمایی بی بی چلچله را پخش می‌کردند.

در کلانتری آن دو هراسان و با زبانی در هم پیچیده داستان را تعریف می‌کنند. با بیان این مطالب جریانی پرشتاب و وسیع آغاز میشود. مقامات کلانتری با بی‌سیم و دادستان با تلفن خبردار میشوند. چند ماشین گشت آژیرکشان به سمت میدان آرامگاه حرکت می‌کنند. دادستان دستور میدهد که محل محاصره شده و تا زمان حضور ایشان هیچ کس داخل و خارج نشود. آقای دادستان به سرعت می‌رسد و پس از او مقامات کلانتری، بازپرس، پزشک قانونی و ... ماشین‌های پلیس جلوی بانک تجمع می‌کنند.

بازپرس به همراه دادستان به بررسی وضع می‌پردازند، براساس گزارش بازپرس، آنها پس از عبور از پله‌ها و راهرو به چند فشنگ و چند تکه دستکش پاره و لکه‌های متعدد خون بر کف راهرو

برخورد می‌کنند. در اتاق اولی که وارد می‌شوند دو جسد غرق در خون را می‌بینند، یکی مربوط به پسر بچه‌ای در حدود ۴ ساله که لباس ساده خواب به تن دارد (ایمان) و جسد دوم مربوط به زنی که معلوم میشود فاطمه طاهریان ۳۵ ساله و همسر رئیس بانک کشاورزی است. در اتاق دوم جسد غرق در خون مردی ۲۲ ساله که همان حسین شکری نگهبان و سرایدار غیرمسلح بانک است دیده می‌شود، دست او بسته شده و کفش به پا ندارد. در کنار در خزانه مقادیر کلانی اسکناسهای دویست ریالی و پانصد ریالی درهم ریخته و تلی از اسکناسهای خون‌آلود در اتاق بالا رفته است، در خزانه باز شده و دستگیره در خون‌آلود است. چند فشنگ در کنار اجساد و داخل خون ریخته شده است که اثری از پوکه و شلیک سلاح به نظر نمی‌رسد. لکه‌های خون به دیوار پاشیده و در کف و اکثر نقاط ریخته شده است. کنار در، جسد مردی در حدود ۴۵ سال با زیر پیراهن و شلوار افتاده است که دست‌ها و چشم‌های وی را بسته‌اند و کفش و جوراب به پا ندارد، در کنار وی جسد کودک دیگری در حدود ۱۳ سال قرار دارد (پیمان).

انگشت‌نگاری انجام شده و نمونه‌های لازم گرفته می‌شود، پس از آن به طبقات بالا می‌روند: در طبقه دوم که محل سکونت رئیس بانک است، در از لولا خارج شده بود. در آشپزخانه در سقف و زمین لکه‌های خون مشاهده شد که خون به شدت به آشپزخانه

پاشیده شده و تعدادی پارچ و لیوان سرامیک شکسته شده در کف آشپزخانه قرار دارد. بعد از آشپزخانه وارد هال بزرگ شدند، روی فرش لکه‌های خون بود به مقداری که در کنار دیوار دیده می‌شد. در کنار یخچال هم مقداری ظرف شکسته شده، به اتاق خواب که تخت بزرگ دو نفره داشت وارد می‌شوند. در پایین تخت یک پتو و بالش خواب قرار داشت، البسه و کمد لباس درهم ریخته بود. کمدهای لباس باز و لباسهای داخل کمد و جالباسی همگی خون‌آلود بود. میز آرایش و قفسه‌ها درهم ریخته و در اتاق خواب بچه‌ها سیم تلفن پاره و قطع شده بود. دو بالش و یک پتو بدون تشک در کنار پنجره بود. اتاق خواب دیگری در کنار اتاق خواب اصلی بود که البسه کلا" درهم ریخته بود. مقداری انگشت دستکش طبی پاره شده در آشپزخانه و هال وجود داشت. در راهرو مشرف به بانک نیز لکه‌های خون مشاهده کردند.

صحنه جنایت چنان تکان دهنده است که همه با خود عهد میکنند که تا یافتن جانیان از پای ننشینند، ۳ انسان بیگناه از طرفی و دو کودک از سوی دیگر قلب هر بیننده‌ای را پریشان می‌ساخت. با حضور مقامات استان جلسه‌ای امنیتی-انتظامی تشکیل شده و حادثه مورد بررسی قرار می‌گیرد. مقرر میشود که آگاهی با همکاری سایر نیروها به پیگیری شبانه‌روزی برای کشف این جنایت پردازد. از آگاهی تهران هم نیروی کمکی اعزام می‌شود.

در بررسی‌های اولیه از محل چند نکته اولیه به نظر مأمورین
میرسد:

- به قتل رسیدن همه حاضرین در بانک احتمالاً نشان از این
داشت که مرتکبین این جنایت هولناک مورد شناسایی قرار گرفته
اند.

- با توجه به این که محل درگیری اولیه در راهرویی بوده که به
آشپزخانه متصل شده و قاعدتاً اگر کسی می‌خواست وارد راهرو
بشود باید ابتدا در آپارتمان را باز کرده و مسیر آشپزخانه را طی
مینمود، بیرون آوردن در هم باعث ایجاد سر و صدا میشده، باید
درگیری در پشت در اتفاق می‌افتاد. افسر این پرونده برای امتحان
در را از لولا جدا میکند و متوجه میشود که لولا به راحتی از مقر خود
خارج میشود که نشان دهنده آن بود که لولا از قبل آماده شده و
این کار تنها از کسی ساخته است که به محل دسترسی داشته است.

- وارد نکردن هر گونه فشاری به در آپارتمان موید این مسئله بود
که جانیان از دو قفله بودن در اطلاع داشته‌اند.

- مراجعه نکردن به طبقه چهارم (مهمانسرای بانک) نشان میداد که
آنها از خالی بودن آن اطلاع داشته‌اند.

- به همراه داشتن اره آهن‌بر برای بریدن میله‌های در دوم می
توانست کار کسی باشد که از وجود در دوم اطلاع دارد.

- آثریر بانک مدتی بود که کار نمی‌کرد و این مسئله را فقط چند تن از مسئولین بانک می‌دانستند حال آن که قاتلین هم از این امر بی‌خبر نبودند.

همه این موارد نشان میداد که قاتل یا قاتلین قبلاً در بانک کشاورزی تردد داشته‌اند، همچنین نحوه قتل بیانگر آن بود که مرتکبین با فن قصابی هم آشنا هستند.

سرپرست بانک چگونگی اطلاع را این طور شرح داد:

- ساعت حدود ۳/۴۰ دقیقه از ملایر برگشتم و قصد داشتم دو بچه‌ام را به ساختمان مسکونی‌ام در بانک بفرستم و با همسرم برای خرید نان برویم که یکی از همسایه‌های بانک به من خبر داد در بانک قتلی رخ داده و من وارد بانک شدم و خود را به دادستان و سایر برادران معرفی کردم و در جریان قرار گرفتم - این مدت کجا بوده‌اید؟

- حدود ۳ ماه قبل مقرر شد شعبه بانک کشاورزی در یکی از توابع ملایر تأسیس کنیم و مقدمات آن فراهم شد و قرار شد در ایام دهه فجر (ساعت ۱۰ صبح روز ۲۱ بهمن) افتتاح شود، لذا ۴ بعداز ظهر پنج‌شنبه با استفاده از ۳ روز تعطیلی و همچنین به قصد افتتاح آن شعبه به ملایر رفتم و منزل پدرم بودم، روز شنبه با حضور مقامات،

شعبه در بخش مزبور افتتاح شد و من به ملایر برگشته و ساعت دو بعدازظهر روز یک شنبه به سمت همدان حرکت کردم

- از کارمندان و پیشخدمت‌هایی که به عللی از بانک اخراج شده‌اند با ذکر علت اخراج نام ببرید؟

- البته بنده ۱۶ ماه است که مسئول بانک شده‌ام و از کلیه اخراجی‌ها اطلاعی ندارم اما تا آنجایی که به یاد دارم + آقای (الف) که معتاد بود ۴ آقای (ب) مشکلات پولی که در سطح ده ایجاد کرده بود ۳ آقای محمدحسین گلزار از طریق حراست بانک و ۴ آقای (ج) به دلیل اعتیاد

- در چند روز اخیر با مورد مشکوکی برخورد نکرده‌اید؟

- خیر

تحقیقات گسترده‌ای آغاز شده و از کارمندان به عنوان مطلع تحقیق گسترده می‌شود و در مورد آشنایان و کسانی که با نگهبان مقتول آشنایی داشته‌اند نیز بررسی‌هایی به عمل می‌آید. تحقیقات به صورت وسیع و بی‌وقفه ادامه دارد.

آن روز به شب رسید. ساعات برای همه به کندی می‌گذشت. مأمورین و مسئولین به شدت در تلاش هستند. حدود نیمه‌های شب چند مأمور به سراغ حسین گلزار به عنوان یک فرد اخراجی می‌روند تا از او بازجویی شود. از آنجا که علت اخراج او فساد اخلاقی بوده و

در ضمن به مناسبت‌هایی گفته بوده که اگر لازم باشد آدم هم میتواند بکشم، ظن به این فرد قوی‌تر از دیگر افراد اخراج شده بود.

ماموران در کوچه‌های پر برف و پیچ در پیچ و یخ‌زده که نور لرزان تیرهای برق دایره‌های روشنی روی زمین سرد ایجاد کرده بود به منزل پدر حسین گلزار رسیدند و زنگ در، در آن سکوت نیمه شب به صدا درآمد. کسی جلوی در می‌آید و می‌گوید:

- برین فردا بیابین، نصفه شبه

اما مأمورین اصرار دارند، در این حال حسین گلزار که کاملاً بر خود مسلط است لباس پوشیده و خود را به آنها معرفی میکند. او را شب به همراه سرپرست بانک در یک جا نگه میدارند.

بیتا در دفترچه خاطراتش آن روز را اینطور شرح میدهد:
عصری طرفهای ساعت ۵ بعد از دیدن فیلم سینمایی از خانه خاله فاطمه قدم زنان بیرون آمدم در حالی که دلشوره امانم را بریده بود. از دور نگاهم به آرامگاه افتاد و وای، جمعیت موج میزد از ابتدای بانک تا جایی که چشم کار میکرد آدم ایستاده بود. پاترول‌های کمیته، ماشین‌های پلیس، آمبولانس‌ها با سر و صدا و آژیر در حال حرکت بودند، قلبم به یکباره فرو ریخت.

سرپرست بانک از دور اشاره کرد، نزدیکش شدم، تقریباً با زور مرا به طرف بالا کشید. از حرکتش تعجب کردم. وای وای که نمیدانستم چه بر سرم آمده است. چند تا از خانم‌ها همسایه و خانم سرپرست که تازه از ملایر آمده بود آنجا نشسته بودند. از ماجرا پرسیدم، گفتند طوری نیست فقط بانک سرقت شده و مامانت اینها در بازجویی هستند. چند لحظه بعد پلیسی به دنبالم آمد و مرا به بانک برد. حدود ۴۵ دقیقه روی صندلی منتظر نشستم. بعد آقای دادستان و بازپرس و چند نفر دیگر آمدند و گفتند که بانک سرقت شده و ما در اسرع وقت سارقین را دستگیر خواهیم کرد. بعد از آن به همراه ماشین پلیس مرا به خانه بابابزرگ اینها بردند، آنها خانه نبودند و من مجدداً به خانه خاله فاطمه برگشتم. گفتند که خاله فاطمه به دنبال من آمده، نشستم در حالی که دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. برنامه ورزش و مردم شروع شد، فوتبال داشت، من هم نگاه کردم. رفتم طبقه پایین و به منزل بابابزرگ اینها زنگ زدم تا حال مامان و بچه‌ها را بپرسم، کسی جواب نداد. داشتم دیوانه میشدم. ساعت ۱۱ شب خاله فاطمه با رخساری چنگ خورده و چشمانی گود رفته و گریان وارد شد. وحشت زده پرسیدم: چی شده؟ جواب داد:

- مسئله خاصی اتفاق نیفتاده و پدرت کمی به علت درگیری بازویش زخمی است و پیمان و ایمان پیش خاله طاهره شهرک

هستند، مادرت هم پیش پدرت بیمارستان امام خمینی است. من باور کردم درحالی که نمیدانستم همه به من دروغ میگویند، دیگر پدر و مادر، ایمان و پیمانی وجود ندارد، به خواب رفتم با قلبی پر از ترس و توهم.

فاطمه شب بسیار سختی را در پیش رو داشت، علاوه بر درد جانگناه و ناگهانی از دست دادن خواهر و خانواده او که با بیرحمی تمام جان باخته بودند باید ظاهر خود را حفظ میکرد. شاید از اینها بدتر موضوع بیتا بود، چگونه میشد چنین خبری را به او داد، کسی که در عرض یک شب همه افراد خانواده را از دست داده بود، بیتا چه خواهد کرد؟. فاطمه به ظاهر خوابیده بود اما برای چند لحظه هم چشمانش به هم نمی آمد، به خود میپیچید و هر از گاه به گوشه ای میرفت و پنهانی اشک میریخت تا مبدا بیتا خبردار شود. شبی که پایان ناپذیر مینمود.

دوشنبه ۲۳ بهمن

مأمورین و مسئولین به شدت در تلاش هستند. آقای طاهریان میگوید:

- روز ۶۸/۱۱/۲۲ ساعت ۱۹ از این جریان مطلع شدم و از قاتل یا قاتلین شاکی و تقاضای رسیدگی دارم
- در رابطه با قتل داماد، دختر و نوه هایت به کسی مظنون هستید؟
- فعلاً " به کسی مظنون نیستم

- آیا عبدالرحمان نفیسی با کسی اختلافی در رابطه با مسائلی داشت؟
- خیر ایشان انسان بسیار وارسته‌ای بود که با هیچ کسی اختلافی نداشت
- آخرین باری که داماد و دخترت را ملاقات نمودی کی و کجا بود؟
- جمعه نهار در منزل ما بودند، غروب جمعه رفتند، به آقای نفیسی گفتم شب نرو، گفت سرپرست بانک تشریف ندارند و بانک خلوت است، میروم. روز شنبه ساعت چهار بعدازظهر به منزل آقای نفیسی جهت سرکشی رفتم. آقای نفیسی اظهار داشت مهمان یکی از همکارانم هستم در ایستگاه عباس‌آباد، بعد از منزل خارج شد و با وسیله کرایه به مقصد میهمانی رفت، من هم آمدم منزل خودمان. نوه دختریم که دختر آقای نفیسی می‌باشد با خاله‌اش رفت منزل خاله‌اش.
- آقای نفیسی چه وسیله نقلیه‌ای داشت؟
- یک دستگاه شورلت کرم رنگ که حدود یک ماه است در منزل یکی از بستگانم گذاشته است.

روز بیست و سوم هم به شب نزدیک میشود، خبر این جنایت نه تنها شهر همدان بلکه سایر شهرها را هم درنوردیده است. مردم در هول و اضطراب به سر می‌برند. شبه جانیانی ناشناس و سنگ‌دل شهر را فراگرفته است. همه می‌پرسند، چه کسی این کار را کرده است؟ وقتی در کوچه و خیابان نگاهها به هم میرسد اولین مطلبی که به ذهن می‌آید ماجرای بانک کشاورزیست.

بی‌تا خاطرات آن روز را اینگونه نوشته است:

صبح روز ۲۳ بهمن قرار بود به اصطلاح برای دیدن بابا، اول به خانه دایی حسن- دایی بزرگ و سپس با آنها به بیمارستان امام خمینی برویم. اول برای خوردن صبحانه پایین رفتیم. برادر علی آقا ماشین را روشن کرد که گفتند نه- یکی از خانمهای مسن از بستگان علی آقا دارد فوت می‌کند. خاله فاطمه به طرزی عجیب گریه می‌کرد، فکر نمی‌کردم مرگ یک پیرزن هشتاد و چند ساله آنقدر ناراحتی و بی‌تابی داشته باشد، گمان می‌کردم که او برای چیز دیگری می‌گرید و مرگ نه فقط بهانه است. به منزل دایی حسن رسیدیم، با صحنه وحشتناکی روبرو شدم، زن دایی حسن بر سرش میزد و می‌گفت:

- خدایا فقط یک پسر دایی خوب داشتیم

مامان بزرگ به من می‌گفت:

- یادگاری مهین

خاله فاطمه و دیگران به شدت می‌گریستند. دیگر دانستم چه شده، فریاد کردم و گفتم حقیقت را به من بگویید، پدرم مرده؟. گفتند زخمی است اما حالش وخیم است. من کمی آرام شدم و گفتم شما چوب نزنده آخ می‌گویید که پریسا مرا به گوشه‌ای کشید و گفت تو دیگر بزرگ شده‌ای و درک می‌کنی، بله پدرت مرده. از پله‌ها پایین رفتم به گوشه دیوار پناه بردم و تا توانستم گریستم. به یاد مادرم افتادم و گفتم او می‌میرد، او از غصه بابا می‌میرد، مرا به بیمارستان ببرید. گفتند:

- آنجا بالای سرش هستند

گفتم:

- پیمان و ایمان؟

گفتند آنها خانه خاله طاهره شهرکند. باز بهانه مادرم را گرفتم، دیگری گفت راستش را بخواهی پیمان و ایمان و مادرت از ترس بیهوش شده‌اند و الآن همه بیمارستانند. دیگر دانستم که همه دروغ میگویند. ملتسمانه گفتم، بین پریسا طاقتش را دارم بگو بدانم مادرم هم مرده؟ حالت نگاهش عجیب بود، با چشمانش میگفت آری...

آرام آرام نشستم، فکرم به طرف پیمان و ایمان متمرکز شد که اکنون چه مسئولیت سنگینی بر دوش دارم. آقا مهدی گفت پیمان و ایمان هم مرده‌اند. دیگر طاقت نیاوردم، از اعماق قلب فریادی کشیدم و به سوی آشپزخانه دویدم. مرا گرفتند، همه آمدند، نالان و گریان، بر سر می کوفتند و فریاد می کشیدند. از آنجا به منزل مامان بزرگ اینها رفتیم. تا شب به همین منوال گذشت. عصری صدای جیغ و فریاد از توی حیاط بلند شد، دیدم چند تا از عمه‌ها با عمو آگهی و یکی دیگر از شوهر عمه‌ها هستند. عمو رحیم همراهشان نبود اما او هم ساعتی بعد پیدایش شد، بوی بابا را میداد.

در ساعت ۵ بعدازظهر از حسین گلزار به عنوان یک فرد اخراجی از بانک بازجویی می‌شود:

- علت اخراج خود را توضیح دهید

- به من گفتند رسمی استخدام شده شما روزمزدی حق نگهداری نداریم

- شغل قبلی شما چه بوده؟
 - سرویس کار یک شرکت بودم
 - شما رفت و آمدی پس از اخراج در بانک داشته‌ای؟
 - برای تصفیه و اخذ پول برنج آمده‌ام
 - آشنایی در بانک داری؟
 - خیر
- حسین گلزار موقتاً آزاد میشود. اما برای حضور در محل و اطلاع از روند کار، خود را به عنوان یک فرد مطلع جلوه داده و همراه با مأمورین و از نزدیک مراقب اوضاع میشود. او به یکی از مأمورین هم گفته بود:
- جواب این خونها را کی میخواد بده؟
- در این میان خبرهایی بدون پشتوانه هم می‌رسد: فردی به کلانتری آمده و میگوید که عصر شنبه در هنگام سوار شدن به سرویس محل کار یک ماشین سقف چرمی با سه سرنشین را دیده که جلوی بانک بوده و بعد حرکت کرده است. به دنبال آن تحقیق برای پیدا کردن ماشین سقف چرمی آغاز میشود. یکی از مأمورین گشت هم اعلام میکند که صبح روز یک شنبه پسر بچه‌ای را یک لحظه در پشت یکی از پنجره‌های بانک دیده که تصور کرده باید از بستگان ساکنین باشد.
- از طرف دیگر به بازپرسی اطلاع داده می‌شود که شخصی به نام حسن گلزار، دو روز قبل از سرقت بانک با فردی صحبت کرده است. اطلاع حاصل میشود که حسن در همدان حضور ندارد و به اتفاق خانواده‌اش به دلایل نامشخصی در طول ایام هفته منزل خود را ترک کرده است. لذا

برای اطمینان از این گزارش با گرفتن آدرس فرد مذکور نیمه شب با عبور از کوچه‌های تنگ و تاریک، در محله‌ای که مرکز افراد قاچاقچی و خلاف‌کار بود، به منزل او مراجعه می‌کنند، کسی در خانه نبود ولی در زیرزمین که سیمانی است، کف به اندازه یک متر کنده شده و دوباره با خاک پر شده است، با توجه به پیدا شدن فشنگ در محل بانک این موضوع قابل توجه بود، احتمالاً "سارقین مسلح به اسلحه کلاشینکف بوده و برای تهدید رئیس بانک لوله آن را به طرفش گرفته و گلنگدن میزدند که باعث پرتاب فشنگ به بیرون میشده است، محل کنده شده در زیرزمین هم به اندازه یک اسلحه بود. به علت قفل بودن طبقه فوقانی بازرسی به فردا صبح موکول میشود. حسین گلزار هم که بو برده بود اسمی از برادرش برده شده و از طرف دیگر دادستان کم‌کم به حرکات او شک کرده بود، در یک موقعیت ناپدید می‌شود.

سه شنبه ۲۴ بهمن

همسایه‌ها میگویند حسن به اتفاق همسر و بچه‌هایش گفته‌اند که به تهران میروند و مسافرت آنها ۲۰ روز طول خواهد کشید. مأمورین از دیوار وارد منزل شده و در را باز و از آنجا که هنوز اطمینان به دست داشتن حسن نداشتند در ابتدا از ورود به اتاقها خودداری می‌کنند. وضعیت ظاهری منزل به هیچ شکلی گویای آن نبود که یک خانواده با تصمیم قبلی برای ۲۰ روز به مسافرت رفته باشند. مقداری سیب‌زمینی پوست کنده در یک ظرف آب قرار داشت، ظرفها شسته نشده و مقداری

لباس نشسته هم روی طناب حمام بود، منزل دو اتاق داشت، از پشت پنجره دیده شد که داخل یکی از اتاقها منظم است و در اتاق دیگر یک کرسی وجود دارد که روی آن کاملاً پوشیده شده، مأمورین ناامید میشوند و آهنگ رفتن می‌کنند اما چیزی در درون دادستان او را از رفتن باز میدارد، پس وارد اتاق شده و پارچه کرسی را کنار زد، ناگهان رنگ بسته‌های اسکناس و آرم بانک کشاورزی روی آنها موجی از امید را پدید آورد. این مدرکی انکارناپذیر بود. کلید معمای بانک کشاورزی و جنایت هولناک آن پیدا شد. پول بالغ بر ۷ میلیون تومان میشد.

با پخش این اخبار در محل زندگی این افراد، یک نفر به پلیس مستقر در محل اطلاع میدهد که شب گذشته دیده است فردی به نام رضا خانیان با یک گونی مقداری وسایل از منزل حسن گلزار به منزل خودشان حمل نموده است. بلافاصله محل مذکور شناسایی شده و مأمورین شروع به بررسی میکنند که ناگهان فردی از زیرزمین خارج شده و قصد فرار می‌کند، این فرد در حیاط دستگیر شده و منتقل می‌شود، در بازرسی اولیه و سریع تنها یک کارد دسته مشکی که احتمال میدهند خونی بوده است، پیدا می‌شود.

این فرد رضا خانیان نام داشت، ابتدا منکر شرکت خود در جنایت شده و می‌گوید که یکشنبه صبح حسین و حسن را دیده و از جریان مطلع شده اما بعد از بازجویی ناچار به اعتراف می‌شود. از این فرد اولین اطلاعات به دست آمد و فوراً به بازپرس سپرده شد.

مأمورین دوباره به سراغ حسین گلزار میروند و پس از پرس و جوی بسیار و تلاش فراوان او را که با تغییر شکل و لباس زنانه پنهان در کمد لباس پنهان شده بود، پیدا کردند. با اعتراف رضا خانیان بقیه پول از سقف کاذب حمام منزل وی به دست آمد.

اینک فقط یک نفر از قاتلین متواری بود، بستگان حسن میگفتند که او روز دوشنبه سوار یک پیکان زرد رنگ شده و گفته که به کرمانشاه می رود اما این حرف نمی توانست درست باشد چرا که آنها هیچ دوست و فامیلی آنجا نداشتند، مأمورین مطلع میشوند که حسن خواهری دارد که ساکن بوشهر است و به احتمال زیاد آنجا رفته است تا احیانا" توسط کشتی به کشورهای همجوار فرار کند. فوراً" عکس متهم با پست تصویری به واحدهای شهربانی تمام کشور ارسال شده و ضمن ممنوع الخروج نمودن وی مشخصات این فرد تلفنی و تلگرافی به شهربانی جنوب اطلاع داده شده و درخواست دستگیری وی میشود. همان شب مأمورین سخت کوش شهربانی بوشهر با وجود نداشتن آدرس درستی از منزل خواهر حسن، با پرس و جوی بسیار خانه را پیدا می کنند اما ساکنین منزل در را باز نکرده و اصرار می کنند که فردا بیایید اما مأمورین که مطمئن شده بودند حسن آنجاست وارد منزل شده و در یکی از اتاقها که بچه های خواهرش خوابیده بودند ملاحظه می کنند در میان ردیف بچه هایی که به خواب رفته اند یکی از سرها به سر بچه نمیخورد. وقتی پتو را بر میدارند با هیکل مچاله شده حسن مواجه میشوند. به این شکل فرد سوم هم دستگیر میشود.

دادستان هم با بی‌تفاوتی صحبت کرد و از او سوالاتی در مورد ساعت خروجش از منزل کرد:

- من روز شنبه بیست و یکم از خانه خارج شدم و به خانه خاله‌ام رفتم بنابراین از جریان اطلاع ندارم اما در مورد انگیزه قاتلان میتوانم بگویم که چون خصوصیات اخلاقی چند نفر کارگر اخراجی بانک کشاورزی که مشغول به کار بوده‌اند با قوانین و مقررات بانک که مبتنی بر تقوای اداری بوده، سازگاری نداشته مرتبا" به ایشان خصوصا" حسین گلزار محترمانه تذکراتی میداده‌اند این در حالی است که ما اجازه امر و نهی به آنها را هم نداشتیم، گواه سخن من این است که برادر مرحومم یک بار به خدمتگذاران بانک گفته بودند که چرا از کارخانه برای ما شیر نمی‌آورید، پدرم به سختی به او پرخاش کرد و گفت که ایشان مستخدم بانک هستند نه خانه شما، حق این طور صحبت کردن را ندارید و من به علت عرف و آداب تربیت خانوادگی البته حق کنجکاوی در کارهای پدر مرحومم را نداشتم و گاه به گاه میشنیدم که میگفتند این گلزار ابداء" به مقررات بانک احترامی نمیگذارد تا جایی که مطلع دزدیهای کوچکی نیز در بانک اتفاق میافتاده که پدر من به خاطر این که محیط بانک به هم نخورد از مال خود پرداخت میکرده‌اند، ضمنا" آقای گلزار برای برخی کارهای فنی به خانه ما تا حدودی رفت و آمد داشت و تک تک ما را کاملا" میشناخت و ظاهرا" هیچ گونه خصومتی نشان نمی‌دادند. پدر من تمام عمر خود را سراسر وقف بانک و خدمت به جامعه و بیت‌المال کرد،

در محرومترین نقاط خوزستان در زیر بمب و موشک کار کردند و اغلب تا ساعت ۳ نیمه شب در فصل ترازنامه در بانک کار کردند و ...

چهارشنبه ۲۵ بهمن

در فرودگاه همدان حدود ۳۰ نفر از مأمورین صف کشیده‌اند، اطراف باند را برف پوشانده است. افسر مسئول در جلوی دوربین در حال توضیح درباره نحوه پیدا کرده حسن بود که صدای موتور هواپیما به گوش رسید. لحظاتی بعد یک فروند هواپیمای کوچک روی باند فرود آمد و و آهسته به سمتی که مأمورین ایستاده‌اند نزدیک شد، لحظاتی بعد در هواپیما باز و حسن گلزار در حالی که یکی از دستانش با دستبند به دست یک مأمور بوشهری متصل بود پیاده شد و به همراه دهها نفر از مأمورین فرودگاه را ترک کرد.

با بازجویی از رضا خانیان، حسین و حسن گلزار، کم کم پرده از روی جنایت هولناک این افراد شقی برداشته می‌شد. هر یک به ویژه حسین سعی می‌کرد تا حد امکان خود را مبرا کند اما تناقض‌گویی‌ها و مقایسه اعترافات ماهیت آنها را نشان می‌داد. عنصر برجسته در این اعترافات نه تنها شرح تکان دهنده اعمال حیوانی آنها بلکه ایمان و صداقت انسانیت که در ساعاتی پر هراس و دلهره‌آور تا آخرین حد ممکن در مقابل متعرضین به بیت‌المال بلکه متعرضین به شرافت انسانی ایستادگی کرده و با مرگ سرخ خویش به دیدار معبود شتافت،

کار بازجویی با سرعت دنبال شد تا این که هنگام غروب به پایان رسید، حادثه به قدری تکان دهنده بود که دل مسئولان قضایی را نیز به لرزه درآورده بود، در قسمتهایی از گزارش بازپرس به ریاست دادسرای عمومی همدان آمده است:

- انسانها با آرزوهای خود، با کودکان و لبخند شیرین آنها در چارچوب امن خانواده خویش مشغول تلاش و کوشش هستند، شیطانهایی در لباس انسان، گرگهای به شکل آدمیان، با افکار وحشیانه خود وسوسه‌های ابلیس را روزنه‌ای هستند به شهر نور و امید و در شب هنگام آنگاه که همه آرامش خود را می‌جویند و خسته از ملالهای روزانه خانه را محل آرامش میدانند ناگهان نظم جامعه درهم میریزد چارچوب خانواده‌ای با تمام پاکی و خلوص آن دستخوش ظلم و جور می‌شود که سرچشمه از افکار حیوانی و گرایشهای شیطان صفتانه عده‌ای گرگ صفت دارد. پدر خانواده فرزندان خود را دوست می‌دارد، پدر خانواده با محبت به زن و فرزندان همه وجود خود را در اختیار خدمت به جامعه نهاده است حال در سر یک دو راهی مهیبی که گرگها برای او انتخاب کرده‌اند کدام را برگزیند حفاظت از بیت‌المال مسلمین، پاسداری از حقوق مردم یا رها کردن آن به خاطر حفظ جان و مال و ناموس خود و فرزندان معصوم خردسالش. بچه‌ها در دفاع از پدر و مادر خود به دیوها حمله میکنند و معصومانه تلاش میکنند و پدر در جهت احقاق حق و حفظ حقوق جامعه تلاش و دفاع مینماید اما انسانهایی که حرکات ظالمانه و تصورات مزورانه آنها پرده‌های عرف و عادت را در هم دریده است مرتکب اعمالی

میشوند که نه تنها با عرف و فرهنگ این جامعه تطابق ندارد بلکه حرکات وحشیانه آنها در قتل عام کودکان و زن و مردان حتی دل بیرحم ترین افراد جامعه را به لرزه درآورده است...
بینا خاطرات خود را تا آغاز دادگاه اینگونه نوشته است:

- امروز هم خیلی بد بود، فاتحه خوانی ادامه داشت. دوستانم دسته دسته به سراغم میآمدند. ظهر رفتیم بهشت زهرا. درختان قبرستان همانند ارواح با زوزه باد زمستانی تکان میخوردند. عمو با سر به ماشین آمبولانس میکوفت. گفتند بیا مادرت را ببین، وحشت کردم و مانند افراد روانی سخنانی بی اختیار از لابه لای لبهای خسته ام بیرون میآمد. گفتند مادرت را نبینی پشیمان میشوی، با گامهای لرزان در حالی که زیر بازوهایم را گرفته بودند به طرف غسلخانه رفتیم. آه خدایا واقعا" مادرم بود؟ آیا این فرشته واقعا" مادرم بود؟ کمی با وحشت به او نگاه کردم، مانند ملکوتیان خفته بود، چشمانش به سوی من باز بود، لبهایش هم همینطور، خدای آسمانها را گواه میگیرم که با من سخن میگفت، اما سخنانش را نمی شنیدم، فریاد کشیدم، نه! اما سرنوشت و واقعیت میگفتند آری. گفتند ببوسش، اما نتوانستم...

بعد از ظهر مسجد جامع فاتحه گرفته بودند. خدا میداند که قیامت بود. همه مردم میخواستند مرا ببینند ولی فامیلها پنهانم میکردند. با عمو به خانه برگشتیم، هنوز کمی استراحت نکرده بودم که گفتند ساعت ۶/۵ باید در دادگاه حاضر باشی، همراه دایی عباس و عمو علی - علی آقا به کلانتری رفتیم تا ساعت ۸ منتظر بودم.

با پایان بازپرسی، بلافاصله دادگاه تشکیل شد تا جانیان هر چه سریعتر به مجازات برسند و جامعه تا حدی آرامش پیدا کند اما در همین دادگاه بود که نزدیکترین بستگان، برادران، خواهران، پدران و مادران و به ویژه تنها بازمانده شهید نفیسی آن چه را که به شکل ناقص شنیده بود با جزئیات و با روح و جانش لمس می‌کرد. آنجا بود که روانش دچار چنان شکنجه‌ای می‌شد که آثارش برای باقی عمر در گوشه‌ای دست نیافتنی از وجودش لانه می‌کرد.

اتاقهای ساختمان دادگستری همدان گنجایش این همه جمعیت را نداشت، به ناچار در راهروی دادگستری نیمکت‌هایی را به ردیف قرار داده بودند که روی آنها پر شده و پشت نیمکت‌ها هم عده‌ای زیادی ایستاده بودند. روبروی مردم میز قاضی و منشی او قرار داشت که در پشت میز هم حدود ده نفری ایستاده بودند. در پشت سر این افراد، تابلوی تصاویر شهید نفیسی، پیمان و شهید شگری روی زمینه پرچم نصب شده بود. قاضی مردی روحانی با سنی حدود ۵۳ سال بود. در کنار در یکی از اتاقها، تریبون چوبی و میکروفون را قرار داده بودند. همه منتظر هستند، نیمکت اول خالی و روی نیمکت دوم، امام جمعه و استاندار همدان نشسته بودند. یکی از مأمورین پلیس آیاتی از قرآن کریم که در آن کلمه قصاص آمده بود قرائت کرد. با صلوات حاضرین دادستان از اتاق مجاور در حالی که پرونده نسبتاً قطوری را در دست

داشت وارد شد. او صدها بلکه هزاران پرونده را در طی سالهای زیاد پشت سر گذاشته و تجربه کرده بود، اما اکنون این پرونده چون باری گران در دست او سنگینی می‌کرد. دادستان با چهره‌ای کاملاً "گرفته که نشان از اندوه بی پایان داشت پشت میکروفون قرار گرفت و پرونده را روی میز قرار داد. او هم اکنون باید شرح واقعه‌ای را بر زبان آورد که جاننش را می‌سوزاند. سخن را این گونه آغاز کرد:

با عرض تشکر و خیرمقدم خدمت امام جمعه معظم شهرمان و استاندار محترم استان و سایر برادران ارجمند که در این دادگاه عدل اسلامی برای اطلاع از جریانی که پیش آمده تشریف آورده‌اند. برادران عزیز، از لحظه‌ای که این مسئله اتفاق افتاد تا همین ۳ ۲ دقیقه پیش همه برادران انتظامی، اطلاعات، قضایی... بدون وقفه مشغول تحقیق و بررسی و روشن کردن این موضوع بوده و هستند. ما از نظر مکتوبات چیز مهمی نداریم بگوییم، لیکن از لحاظ قضایی می‌شود درباره آن کتابها نوشت، ولی ما توانستیم به حقایق اصلی برسیم. ساعت ۳/۵ بعدازظهر ۲۲ بهمن که به حقیر اطلاع دادند جنایات هولناکی در بانک کشاورزی اتفاق افتاده بلافاصله به محل آمدیم، مسئله‌ای که دیدیم در دو قسمت می‌خواستیم بیان کنم، یکی کتبی که جنبه صرفاً قانونی دارد و یکی به روایت خودم، با توجه به اندک تجربیاتی که دارم.

دادستان نفسی تازه کرد و ادامه داد:

من شنیدم که در کودکانها بچه‌های کوچولو میگفتند سر ایمان را بردند، وقتی من رسیدم، ایمان کوچولو که پسر خیلی زیبا و ۴ ساله‌ای

است، چشمان بسیار زیبایی داشت که میخندید. ایمان با چشمان خندان و دهان بازش میخندید، سرش را گوش تا به گوش بریده بودند، دستش به سمت مادرش در آخرین لحظات دراز بود، مادر را هم در آن گوشه سر بریده بودند.

صدای همه‌گریه حاضرین به گوش رسید و دادستان ادامه داد:
- میخندید، نمیدونم به انسانیت ما میخندید، به چه میخندید؟! خنده پر معنایی بود.

آنگاه دادستان شروع به قرائت متن کیفرخواست کرد:

بسم الله الرحمن الرحيم

ریاست محترم دادگاه کیفری یک همدان

سلام علیکم در پرونده پیوست که مفادا " مشحون از آلامی جانکاه و جگرسوز است، ددمنشان و جنایتکاران و جرثومه‌های فساد که مرزهای شقاوت را درنوردیده و اصولاً این واژه در قاموس آنان معنا و مفهوم دیگری پیدا نموده است مرتکب جنایاتی بسیار هولناک و فجیع و جانگداز شده‌اند که فی الواقع قلم از تصویر صحنه‌های آن عاجز و زبان از بیان آن قاصر است و از فجایع کم نظیر تاریخی احتساب خواهد شد.
در این پرونده:

4 محمدحسین گلزار ۲۷ ساله، با سواد، بایگان اخراجی بانک کشاورزی همدان، دارای عیال و اولاد

دادستان نگاه خود را از نوشته خود برگرفت و رو به مردم گفت:

- اگر اینها زن و فرزند نداشتند شاید میگفتند بر آنها حرجی نیست اما اینها دارای زن و بچه هستند

۴ حسن گلزار ۲۸ ساله، کارگر اخراجی شهرداری همدان دارای عیال و اولاد.

اون از بانک کشاورزی اخراج شده و این از شهرداری، هر دو با هم برادرند.

۳ رضا خانیان معروف به حاج آقا ۲۳ ساله، با سواد، محل کار میدان بار، دارای عیال و اولاد

در اینجا دادستان می‌خواهد که متهمین را بیاورند.

همه منتظر بودند، در یکی از اتاقهای متصل به راهرو باز و همه چشمها به آن سمت دوخته شد تا چهره کسانی را که چنین جنایت مهیبی را انجام داده بودند، ببینند. آنها در حالی که دستهایشان بسته و پاهایشان در زنجیر قرار داشت وارد شدند، در سکوت آن لحظات صدای حلقه‌های فلزی به گوش میرسید، شاید که زنجیر هم از همراهی با آنان شرمسار بود و ناله می‌کرد. آنها را در جلوی نیمکت اول روی زمین نشانده‌اند. دادستان به مأمورین همراه آنها گفت:

- مأمورین بنشینند، مأمورین بنشینند

سپس دادستان ادامه کیفرخواست را قرائت کرد:

- اینها متهمند که قلوب صدها هزار، برادران و خواهران همدانی را مجروح و خانواده‌ها را عزادار نمودند، مأمورین که صحنه‌ها را دیده‌اند، این چند شب خواب به چشمانشان نیامده... آری اینها متهمند به سرقت

بانک توأم با قتل عام، قتل کودک چهار ساله و ۱۲ ساله، زن، مرد... و نامبردگان متهمند به ارتکاب جنایات مذکور در روز ۲۲ بهمن سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی ایران که با انتخاب این روز برای ارتکاب اعمال جنایت بارشان قصد ایجاد اغتشاش و اضطراب در جامعه مسلمین داشته‌اند و متهمند به اینکه کودکان معصوم مهدکودک‌ها و بچه‌های مدارس و خواهران معلمه و دیگر اقشار این خطه را شدیداً "به هراس و تشویش و اضطراب و نگرانی انداخته‌اند و بالاخره بطور منجز اتهام هر یک از آنها به شرح زیر است.

متهم ردیف یک کیفر خواست، متهم است به دو فقره قتل عمدی فجیع ایمان نفیسی ۴ ساله و پیمان نفیسی ۱۲ ساله و شرکت در سرقت مسلحانه توأم با آزار و تهدید منتهی به بردن مبلغی در حدود یکصد و پنجاه میلیون ریال از نقود بانک کشاورزی همدان و ... نگهداری نارنجک جنگی و فشنگهای جنگی

همزمان با قرائت کیفرخواست، دادستان به حسین گلزار اشاره کرد و گفت:

- همین وسطی

چند نفر از حاضرین گفتند:

- بلندش کنید

با اشاره دادستان حسین گلزار را بلند میکنند و او رو به جمعیت میایستد و مردم دیوی انسان‌نما را میبینند. گویی گرگیست که در قفس افتاده و مردم دور او جمع شده‌اند.

دادستان گفت:

- اینها از پدر کلید را میخواستند، پدر مقاومت میکند و این آقا را مورد شناسایی قرار میدهد، در آن قسمت سه اتاق هست، آنچه من احراز کردم این که نقش کف پای این فرد روی سینه ایمان نقش بسته.

او ادامه داد:

- سرش را بریده و گفته مواظب باش اگر کلید را ندهی آن یکی بچه را هم همینطور می‌کنم. اینها پولها را بیرون میریزند و تا آنجا که توان دارند می‌برند. این آقا اخراجی است، چرا اخراج شده؟ عده‌ای این سوال را کردند که چرا اخراج شده، آیا دولت به او ظلم کرده؟ این آقا زن مردم را برده محل کارش و ... علت اخراجش همین بوده.

- متهم ردیف دوم حسن گلزار.

حسین گلزار نشست و حسن بلند شد، او از برادر خود لاغرتر است.

دادستان او را نشان داد و گفت:

- مسئولان با دیدن صحنه‌ها آنقدر عصبانی و ناراحت و خشمگین شده بودند که دیگر روز و شب خود را نمی‌فهمیدند و به فضل و تفضل الهی بود که این پرونده به نتیجه رسید و گرنه ما چیزی نبودیم. این کشف نمی‌شد. خداوند میخواست خون آن بچه‌های کوچک و شهیدان ما پایمال نشود و تشفی خاطر برای قلوب مجروح ما باشد. این آقا را که ملاحظه میکنید، ببینید مأمورین این حکومت چطور زحمت کشیدند، این آقا دیشب کجا بوده؟ دیشب در یکی از شهرهای جنوب خوابیده بوده میخواست راهی برای انتقال پولها پیدا کنه، میگن که اونجا پولهای درشت

را هم خوب میخرند. مأمورین ما دیشب این فرد رو پیدا کردن انتقالش دادن به تهران و از تهران به همدان و ما هم بازجویی را یک ساعت پیش تمام کردیم و الان هم در محضر شریف مردم غیور همدان است. این آقا متهم است به دو فقره قتل فجیع عمدی عبدالرحمن نفیسی رئیس بانک کشاورزی و فاطمه طاهریان همسر نامبرده که مشارالیها معلمه است در اثر وارد کردن چاقو به ناحیه گردن و نیز گذاشتن طناب و کشیدن آن منتهی به پارگی عروق گردن آنها شده است و وارد کردن ضربات و جراحات متعدده نسبت به آنان و به حسین شکری نگهبان بانک و شرکت در سرقت مسلحانه توأم با آزار و تهدید و ارباب و استفاده از کلیه تهدیدها و تمهیدات رذیله در جهت پیشبرد اهداف غیرانسانی خود منتهی به بردن مبلغی در حدود یکصد و پنجاه میلیون ریال از نقود بانک مذکور...

- متهم ردیف سوم، این جوانک، پسر خواهر این دو نفر است، رضا خانیان معروف به حاج آقا، این آقا هم زن دارد
رضا خانیان که از بقیه جوانتر است بلند شد. و دادستان گفت:
- آن دو نفر برادرند، و این سومی هم پسر خواهر آنهاست، این باند از یک خانواده تشکیل شده.

شخص ردیف سوم متهم است به قتل عمدی و فجیع و بیرحمانه حسین شکری نگهبان بانک و شرکت در قتل‌های عمدی عبدالرحمان نفیسی و پیمان و ایمان نفیسی به وسیله کمک کردن در کشیدن طناب در گردن آنها و شرکت در سرقت مبلغ بالغ بر یکصد و پنجاه میلیون ریال از نقود

بانک مذکور بنحو مسلحانه با آزار و تهدید و ارباب و ...، لذا نظر به اعلام شکایت شکات مندرج در پرونده، با توجه به اقرار صریح و روشن و آشکار و بی پرده جنایتکاران فوق‌الذکر، اینها اعتراف صریح کردند، تلنگری به اینها زده نشده. ما همه مدارک را جمع‌آوری کردیم، مال بیت‌المال را تا دینار آخر گرفتیم، رفتیم از خانه، از جاهای مرموز و پیچیده‌ای که پنهان کرده بودند درآوردیم و همه را تحویل دادیم. تمام آلات قتاله را گرفتیم، این دومی از منزلش، وافور، حقه وافور و چیزهای مبتذل کشف کردیم و اینجا هست. اینها اقرارشان مثل این چراغهایی که میبینید روشن و بی‌پرده است. چاره‌ای نداشتند، ما همه دلایل را جمع‌آوری کردیم و سر سوزن شبه‌ای نداریم که تمام این فجایع توسط این سه نفر انجام شده.

دادستان ادامه کیفرخواست را قرائت کرد:

- از توجه به وجود صحنه‌های بسیار غم‌انگیز و هولناک محل قتال که اینجانب بکرات آنجا را دقیقاً معاینه و مشاهده نموده‌ام که کف و سقف ساختمان بانک مملو و آغشته به خونهای پاک عزیزان شده و قسمتی از اسکنا‌های بانک نیز غرق در خاک و خون و در زیر پا رها شده است که البته نامبردگان قادر به بیرون بردن بقیه پولها نبوده‌اند و با عنایت به کشف مبلغ یک صد و پنجاه میلیون ریال وجه نقد از منازل نامبردگان که جاسازی نموده بودند و با توجه به فرار متهمین و نظر به سایر اوراق و مندرجات پرونده که هر برگ آن سند و دلیل زنده‌ایست دائر بر ارتکاب جنایات فوق‌الذکر توسط افراد مذکور، لذا ارتکاب جنایات متنسبه به

متهمین موصوف بدون هر گونه شبهه ثابت و محرز و کاملاً مسلم است. مستنداً به ماده... که تمام قوانین مذکور نص صریح قرآن است یا ملهم از آن آیات شریفه، برای این آقایان از دادگاه عدل اسلامی تقاضای اشد مجازات را دارد. دادستان عمومی همدان. صلواتی ختم بفرمایید صلوات فرستاده شد، ابتدا حاکم شرع از حضور مسئولان استان تشکر کرده و گفت:

- اجازه می‌خواهم شروع کنیم تا بلکه به نتیجه برسیم سپس ادامه داد:

- باید از قوه قضاییه حمایت بشود و گرنه چنین جرثومه‌هایی نمی‌گذارند آرامش و امنیتی در جامعه پیدا بشود. اینها صفحات سیاه تاریخ را سفید کردند. تاریخ بیاید و ببیند که این جرثومه‌ها چه کرده‌اند که بچه کوچک را در خوابگاه خود و در کنار مادر خود سر ببرند...

پس از صحبت‌های حاکم شرع، جنایتکاران یک به یک پشت میکروفون فرا خوانده شدند و راجع به نحوه ورود به بانک و پس از آن جنایاتشان توضیح دادند. هر یک از آنها با وجود اعتراف در مرحله بازپرسی سعی داشت که دیگری را مقصر اصلی قلمداد کند، حسین حتی در بازجویی هم حسن را طراح سرقت معرفی کرده و همه قتلها را به او نسبت داده بود اما با مقابله حرفهایشان مجبور به بازگویی قسمتهایی از واقعیات شد.

آنجا بود که کم کم همه نزدیکان و کسانی که تنها سخنی از حادثه شنیده بودند، گوشه‌هایی از حقیقت را از زبان سیاه عاملین جنایت میشنیدند. آنان که نمی‌شناختند، وقتی خود را به جای رحمان و خانواده‌اش قرار

میدادند بر خود می‌لرزیدند و آنها که می‌شناختند گویی جسم و جان آنها بود که با تیغ سخنان اینان شرحه شرحه میشد. حیرت، نفرت و اضطراب چون ابرهایی سیاه آسمان دل شنوندگان را تاریک و ظلمانی می‌کرد. این نقل، داستان و افسانه نبود، بلکه خبر از انهدام زندگیهایی بود که تا چند روز پیش در کنار آنها و مانند آنها زندگی می‌کردند.

عجیب آن که، نه، عجیب نیست وقتی انسان مسخ شد از هر حیوانی درنده‌تر و پست‌تر میشود. این جانیان نه تنها پشیمانی در چهره نداشتند بلکه به خصوص حسین گلزار به گونه‌ای پاسخ میداد که گویی از یک فرد مطلع مطلبی را میپرسند و نه یک جانی. حاکم شرع را حاج آقا خطاب میکرد و درباره لولاه، در و آژیر توضیح میداد. ادعا میکرد که بچه‌ها را خفه کردیم، اما بازپرس و دادستان تأکید کردند که گردن آنها بریده شده. بازپرس اشاره کرده که طبق اعلام پزشکی قانونی جای طناب در گردن بچه کوچک دیده نشده، دادستان هم تعدادی از عکس‌های صحنه جنایت را درآورد و آنها را مرور کرد تا چند عدد از آنها را انتخاب کند، در این حال حسین که پشت میکروفون قرار داشت زیر چشمی به عکسها نگاه میکرد. دادستان چند تا از آنها را به حاکم شرع داد و چند عدد را هم توسط کسی به ردیف جلو رساند،

حسین که می‌خواست به هر شکل ممکن جنایاتش را تخفیف دهد دستانش را در هوا کنار هم آورد که نشان دهد بدون طناب هم میشود خفه کرد اما تصاویر هولناک جنایت بالاتر از دروغهای او بود.

وقتی از رضا خانیان سوال شد که طناب را چطور دو نفری گرفتید، او مانند معلمی که از نفهمیدن شاگردش شاکيست گفت:

- خب طناب دو سر دارد، یک سرش را من گرفتم و یک سرش را حسن حسن که علت دستگیری و کشیده شدن به این طرح بد فرجام را برادرش میدانست مرتب در پاسخ به سوالات شریک بودن با برادرش را تکرار میکرد که:

- من با برادرم شریک بودیمان، نحوه سر بریدن همه پای دادشومه دادستان که مظلوم نمایی او را میبیند به جریان دستبند و انگشتر اشاره میکند و او هم میگوید:

- یک انگشتر دست زنش بود، خواستم درش بیارم نشد، ولش کردم دادستان پرسید:

- چاقو نزدی

حسن نگاهی به دادستان کرد و با سر تأیید کرد.

حسین برای آن که خوبی خود را نشان بدهد، در حالی که برای تأکید با انگشتش روی میز میزد، گفت:

- من دیدم که حسن میخواد انگشتر دربیاره، گفتم نکن رضا خانیان در ابتدا ماشین حمل پول را از خودروهای بانک کشاورزی اعلام کرده بود و اکنون برای این که باقی حرفهایش را راست نشان بدهد گفت:

- من نگفتم، چون ماشین مال پدرم بود و پدرم یک عمر با شرافت.. صدای مردم بلند شد که:

- بر اون پدرت لعنت

حاکم شرع سعی داشت هر چه دقیقتر بداند که در هر قتل چه کسی مقصر اصل است لذا سوالاتی هم میپرسید از این قبیل:

- اگر شما رها میکردید زنده میشد یا نه...

حسن رفت، حسین آمد، حسین رفت رضا آمد تا آن که سوالات خاتمه یافت و همگان دانستند آنچه باید می دانستند.

روی نیمکت اول را که ابتدا خالی بود، مدیرعامل بانک کشاورزی و همراهانش پر کرده بودند. در فضای خالی بین اولین نیمکت و میز حاکم شرع چند مأمور، وکیل مدافع که در حال نوشتن چیزی بود و در کنار میز هم افراد دیگری به چشم میخوردند که آن فضای کوچک را تنگتر می کردند.

نوبت به وکیل مدافع رسید، دادستان کنار میکروفون ایستاده بود. وکیل مدافع، مردی که ۵۵ ساله به نظر میرسید به همراه چند برگ کاغذ و عینک خود که در دست گرفته بود پشت میکروفون قرار گرفت. دادستان خنده تلخی به او کرد و گفت:

- یک دفاع جانانه

وکیل شروع به سخن کرد، او که فشار این همه جنایات قلبش را مجروح کرده بود، صدای مردانه اش میلرزید و اوج و فرود پیدا می کرد و از هر کلمه آن احساسات سرریز بود، نفس عمیقی کشید و با صدایی بلند، گویی که فریاد میزد، این شعر را قرائت کرد:

- آسمان بار امانت نتوانست کشید، قرعه کار به نام من بیچاره زدند

و ادامه داد:

- به هر تقدیر قبل از شروع به مطلب لازم میدانم از کلیه اولیاء دم و بستگان این شهدای عزیزمان معذرت بخواهم، به آنها صمیمانه تسلیت بگویم. مخصوصاً" به تنها بازمانده...

صدای وکیل مدافع لرزید و لحظاتی ساکت شد، صدای همهمه گریه برخاست

- مخصوصاً" به تنها بازمانده خانواده نفیسی

سپس با فریاد، درحالی که امواج صدایش روی هم میغلطید، همان جمله را دوباره تکرار کرد و صدای گریه شدیدتر شد:

- مخصوصاً" به تنها بازمانده خانواده نفیسی، یک دختر، از بین ۵ نفر افراد یک خانواده، جناب دادستان در کیفرخواستی که قرائت نمودند از طرف همه مردم شهر ادعانامه خودشان را قرائت کردند، بنده هم که یکی از افراد این شهر هستم باید عرض کنم که جناب دادستان، این مصیبتی است که گریبانگیر همه ایرانی‌هاست، هر خانواده‌ای که شنیدند ناراحت شدند، عزادار شدند، گرفتار شدند، گریه کردند. خب، به قول خودتون جرثومه‌های فساد، انسانهایی به صورت انسان و به سیرت حیوان، مرتکب جرمی شدند، جرم بزرگ، جرم سنگین. من هم برحسب حکم و دستور قانون ناگزیر هستم به عنوان وکیل مدافع آنها، از آنها دفاع کنم، خب.

وکیل مدافع سرش را لحظاتی به دستی که عینک را گرفته بود تکیه داد. دوباره نفس عمیقی کشید و گفت:

- جناب آقای دادستان شما یک طرف قضیه هستید، بنده مثلاً " یک طرف. اسم من هم وکیل مدافع است. در اینجا باید ببینیم مدافع یعنی چه، مدافع که؟ مدافع کلمه ایست در مقابل مهاجم، کسی که مهاجم است معمولاً "ظالم و کسی که مدافع است، مظلوم. بنده وکیل مدافع کدام یک از دو طرف قضیه هستم؟ وکیل مدافع مظلوم هستم یا ظالم؟ خودشان اقرار میکنند به این که ظلم کردند، خودشان اقرار دارند به این که ظالم هستند، پس بنده وکیل مدافع ظالم قرار میگیرم. بعد از لحظاتی سکوت گفت:

- می خواهم مطالبی را عرض کنم اما احساساتم اجازه نمی دهد که زیاد وارد بحث بشوم، این سه نفر با تمهید مقدماتی، ظلمی را مرتکب شدند. دفاع من جز این نیست که از پیشگاه خداوند متعال بخواهم، استدعا کنم، اینها که به کیفر اعمال خودشان خواهند رسید لااقل از خداوند طلب بخشایش کنند، توبه کنند بلکه خداوند مکافات آن دنیا را به آنها ببخشد، مسلماً " حسین یا حسن یا رضا که نامی برخلاف آنچه پینتشان هست بر خود گذاشته اند مرتکب شنیع ترین عمل شده اند، حرفی نیست، بنابر این بنده نمی توانم از اینها با آنچه خودشان اقرار می کنند، با آنچه خودشان در محضر حاکم شرع محترم و سرورانی که در اینجا تشریف دارند با زبان خودشان اقرار به این جنایات می کنند، دفاعی در حد بنده نیست که بخواهم از اینها بکنم. فقط باید برایشان طلب بخشایش بکنم. بنده دیگر بیشتر از این نمی توانم مطلبی عرض کنم.

وکیل مدافع نشست. دادستان گفت:

- تا آنجا که به ما مربوط میشود، در آغوش گرم جمهوری اسلامی ما به این آقایان رحم کردیم، به همه اینها رحم کردیم. تمام جزئیات قوانین جاریه، شرع انور و مصوبه مجلس را درباره اینها اجرا کردیم. وظیفه ماست، کار زیادی نکردیم. این پرونده مطابق قانون وکیل میخواهد، وکیل مدافع هم باید دفاع کند از موکلینش هر چند شقی هستند ولی قانون ما فعلاً این است و مصوبه مجلس است. ما هیچ حقی از آنها دریغ نکردیم. ان شاء الله حکمشان هر چه حاکم شرع تشخیص دهد توسط امت حزب الله اجرا میشود. فقط این مسئله توجه بفرمایید، آقایان، برادران عزیز، ما شهدای گرانقدرمان را هنوز دفن نکرده ایم. محاکمه تمام شد. این سرعت عمل جای تقدیر از این نیروهای مردمی کمیته، شهربانی، سپاه، اداره اطلاعات و سایر آقایان دارد. این مسئله به این پیچیدگی، نمیخواهم تبلیغ کنم. این مسئله ابعاد پیچیده‌ای دارد که تا جنوب کشیده شده بود. هنوز اجساد عزیزان ما دفن نشده، تدفین نشده محاکمه ما تمام شد. اینجا باز هم جا دارد از بازپرس این پرونده سپاسگزاری شود.
حاکم شرع گفت:

- اولیاء دم تشریف بیاورند جلو، پدرش، دخترش، مادرش، مادر آن خانم، پدر آن خانم بیاید جلو
در این وقت روان مردم چون سیم‌هایی بود که به شدت کشیده شده باشد. ابعاد جنایات روح آنان را در خود فشرده بود اما این سنگینی و این درد برای هیچ کسی سنگین تر نبود مگر برای نزدیکترین افراد، همه مترصد بودند تا چهره بازماندگان اصلی را ببینند و انعکاس مطلب را در

آنها بیابند و این خود مرثیه دیگری بود در کنار ماتم از دست رفتگان، از کنار نیمکت‌ها ابتدا پدر و مادر شهید حسین شکری به همراه برادر و همسر شهید شکری که کودک شیرخواره‌ای را در بغل داشت جلو آمدند، برادر حسین شکری با چهره‌ای گریان روی دست خود میزد و سر تکان میداد، پدر او پشت میکروفون قرار گرفت، با نزدیک شدن بیتا که عمو رحیم و دایی عباس در کنارش بودند همه جمعیت بلند شد، حاکم شرع دعوت به سکوت کرد:

- آقایان ساکت باشند

قاضی که میخواست بداند نظر اولیاء دم با اطلاع از این که قاتلین چه کسانی هستند و چه کرده‌اند ابراز میشود رو به پدر حسین شکری کرد و از او پرسید:

- چه میخواهی

- قصاص

- کدام پسر را کشته؟

جوابی مشخصی نداد، همراهان او گفتند که گوش او سنگین و زبان فارسی را به درستی متوجه نمی‌شود

از مادر شکری پرسید:

- مادر شما چه میخواهید؟

- قصاص

در این حال با رسیدن بیتا به جلوی نیمکت‌ها، مدیرعامل بانک کشاورزی به کناری خود زد و بیتا را نشان داد، ظاهراً "میخواست مطمئن شود که

بی‌تا همین است، بعد برخواست و با او صحبت کرد. وقتی بی‌تا رو به او و جمعیت ایستاد صدای گریه جمعیت به گوش رسید. حسین شکرى هم شهید شده بود اما او یک نفر از یک خانواده بود که رفته بود اما خانواده بی‌تا شهید شده و او یک نفر بود که مانده بود، مردم حساسیت ویژه‌ای به او داشتند. نوبت به بی‌تا رسید، او با چهره بهت زده و مات در حالی که چادر مشکی به سر کرده بود پشت میکروفون قرار گرفت. سرش را به دیوار تکیه داد و با چشمان نیمه باز به حاکم شرع نگاه کرد. حاکم شرع اسمش را از کناری‌ها پرسید و بعد رو به او کرد و گفت:

- خواهرم، دخترم..

صدایش در گلو شکست و گریه جمعیت موج برداشت و اوج گرفت، پس از چند لحظه ادامه داد:

- از که شکایت داری؟ چرا شکایت داری؟ بیان کن

صدای بی‌تا همچون افرادی بود که در بستر بیماری هستند، ضعیف و کم توان و گرفته، با کلماتی بریده بریده پاسخ داد:

- چرا شکایت نداشته باشم، از کسانی که دو تا برادرم، پدرمو که عمر

خودشو وقف بانک کرده بود کشتن، در واقع شهید کردن

موج گریه همچنان در نشیب و فراز بود. حاکم شرع پرسید:

- آنها چه کردند

- همین چیزهایی که خودشان گفتند

- چه میخواهی

- قصاص

- صدای گریه باز هم شدت گرفت، بعد بیتا به یاد سفارش عمو رحیم افتاد و در حالی که به زحمت جلوی گریستن خود را می‌گرفت گفت:
- می‌خوام که بعد از دادگاه نیم ساعت دست عموم بسپاریدشون، فقط نیم ساعت
- پدر بزرگ داری؟
- بله، یکی اینجا، یکی هم خوزستان
- نیامده
- حاکم شرع نگران کار قانونی بود، باید پدر رحمان هم قصاص می‌خواست، دادستان برای اطمینان گفت:
- پدر قادر به حرکت نیست، گفتند بر اثر شنیدن این خبر سخته کرده، قرار است با پست تصویری شکایتشان را برایمان بفرستند.
- حاکم شرع پرسید:
- میدانی کدام پدرت را کشته
- بیتا گفت:
- شنیدم
- بعد آقای طاهریان و مادر بزرگ آمد و آنها هم قصاص خواستند. شب به نیمه نزدیک می‌شد و دادگاه کم کم به آخر می‌رسید. کشتی طوفان زده جمعیت به گل نشسته، سرها به دوران افتاده و نگاهها خیره و مبهوت گشته است. برای آخرین بار از متهمین سوال شد که دفاعی دارند یا نه، آنها هم گفته‌های قبلی خود را دوباره تأیید کردند. تنها حسین خواست تا

قسمتی از کشتن بچه‌ها را به گردن حسن بیاندازد که وقتی حرفهای قبلی او را یادآوری کردند، بعد از ادای چند کلمه مبهم گفت:

- گفتم که قبول دارم!

وکیل مدافع هم برای بار دوم به جایگاه رفت و اعلام کرد:

- چون هر سه نفر متهمین مفاد کیفرخواست را قبول نموده‌اند، بنده دفاعی ندارم. از دادگاه محترم کمال سپاس را به خاطر رسیدگی به چنین پرونده سنگینی دارم

حاکم شرع از جای خود برخاست و گفت:

- دادگاه ما به انجام رسید و به اتمام هم رسید و همه شما مشاهده فرمودید که این آقایان، جانیها اقرار به جنایت خودشان کردند و ان شاءالله، فقط من از شماها تقاضا دارم که فرد فرد شما دعا بفرمایید که قوه قضاییه و این دادگاه در این حکم خداوند تبارک و تعالی نصرت بدهد آنچه که خواست خود خداست، آنچه که حکم الهیست درباره اینها اجرا بشود و حق مظلوم از ظالم گرفته بشود و آن آیه شریفه‌ای که میفرماید در قصاص حیاتی هست، یعنی آن زندگی، آن آرامش جامعه احیا شود، ان شاءالله خداوند به ما توفیق بدهد. سه تا صلوات برای ارواح شهدا و روح حضرت امام و ارواح این شهدای حادثه ختم کنید.

مرحله اول دادگاه برای صدور حکم به پایان رسید. تمام سلولهای بدن آقا رحیم آتش گرفته بود، کشته شدن برادر بزرگتر، برادری که نور چشم اهل فامیل و او بود از یک طرف، نحوه جنایت و خیانت و پستی عامل اصلی هم به یک طرف. کسی که بارها و بارها رحمان به او کمک

کرده بود، و آقا رحیم خبر داشت. او و علی آقا تصمیم گرفتند تا به آنها دست پیدا کنند. شنیدند که می‌خواهند به آنها شام بدهند، اعتراض می‌کنند، یکی میگوید:

- بگذارید شام بخورند تا فردا بدانند چه بر سرشان می‌آید

البته آنها هم شامشان را خوردند.

آقا رحیم و علی آقا مطلع شدند که آنها را به زندان منتقل کرده‌اند. به سمت زندان حرکت کردند اما آنها را راه ندادند. آن دو که وجودشان یک پارچه آتش شده و حال خود را نمی‌فهمند، تهدید می‌کنند که اگر در را باز نکنید طناب به در می‌بندیم و با ماشین در را از جا درمی‌آوریم.

رئیس زندان که خشم آنها را دید، اجازه داد تا وارد شوند. جنایتکاران را به دفتر رئیس زندان آوردند، علی آقا گردن حسن را گرفت و بلند کرد، او چون کیسه‌ای پر گاه از زمین بلند شد، مأمورین دخالت کردند و آقا رحیم به علی آقا گفت:

- تو برو، اگر بمانی من را هم نمی‌گذارند

علی آقا بیرون آمد، آقا رحیم رو به حسین کرد و گفت:

- چرا این کار رو کردی

حسین هم در کمال وقاحت گفت:

- اشتباه کردیم

- چرا خودتان را اشتباهی از پشت بام پرت نکردید

با این حرف عصبانیت آقا رحیم شعله کشید و چون شیری خوفناک بر سر آنها نازل شد. دقایقی بعد مأمورین مداخله کردند و آن دو بازگشتند.

حکم دادگاه هم صادر شد که خلاصه‌ای از آن به این قرار است:
- در خصوص اتهامات آقایان + محمدحسین گلزار ۲۷ ساله ۴
غلامحسن گلزار معروف به حسن ۲۸ ساله ۳ رضا خانیان معروف به
حاج آقا ۲۳ ساله.

شخص ردیف اول دائر بر ارتکاب دو فقره قتل عمدی فجیع ایمان نفیسی
۴ ساله و پیمان نفیسی ۱۲ ساله و شرکت در قتل‌های دیگر و شرکت در
سرقت مسلحانه منتهی به ربودن مبلغ در حدود یک صد و پنجاه میلیون
ریال از نقود بانک کشاورزی همدان و ارتکاب اعمال منافی عفت و
نگهداری نارنجک جنگی و فشنگ‌های جنگی.

متهم ردیف دوم به دو فقره قتل فجیع عمدی مرحوم عبدالرحمن نفیسی
و مرحومه فاطمه طاهریان با کیفیتی که در کیفرخواست آمده و وارد
گردن ضربات و جراحات به آنان و حسین شکری و شرکت در سرقت
مسلحانه که منتهی به ربودن مبلغ در حدود یک صد و پنجاه میلیون ریال
از نقود بانک کشاورزی و ارتکاب فعل حرام و شرکت در قتل عمدی
حسین شکری.

متهم ردیف سوم دائر بر قتل عمدی بیرحمانه حسین شکری و شرکت در
قتل عمدی عبدالرحمن نفیسی و کمک در قتل‌های پیمان و ایمان و شرکت
در سرقت مبلغ یک صد و پنجاه میلیون ریال از بانک کشاورزی و انجام
فعل حرام.

با توجه به اقرار اولیه در بازپرسی و اقراریشان در محضر دادگاه در
حضور تقریباً "صد نفر، بزه انتسابی محرز و مسلم و ثابت میباشد طبق

ماده.... و آیه "و من قتل مظلوما" فقد جعلنا لولیه سلطانا" حکم محکومیت متهم ردیف اول ۱۷۳ ضربه شلاق و در مورد دو فقره قتل حکم محکومیت متهم مزبور را به قتل و اعدام به عنوان قصاص که اولیاء دم مقتولین مأذون هستند با سیف در میدان آرامگاه اجرا نمایند.

مستندا" به ماده... و آیه شریفه "ولکم فی القصاص حیوه یا اولی الباب" حکم محکومیت متهم ردیف دوم به تحمل ۱۴۴ ضربه شلاق و سه ضربه جرح به عنوان قصاص در صورت امکان و در مورد قتل دو فقره و شرکت در قتل حکم محکومیت متهم مزبور به قتل اعدام به عنوان قصاص که اولیاء مقتولین مرحومه فاطمه و عبدالرحمن مأذون هستند با سیف در میدان آرامگاه حکم را اجرا نمایند.

مستندا" به ماده.... حکم محکومیت متهم ردیف سوم به تحمل ۱۲۰ ضربه شلاق و سه ضربه چاقو در صورت امکان به عنوان قصاص که خود اقرار نمود، سه چاقو به رئیس بانک زدم و حکم محکومیت فرد مزبور در مورد یک فقره قتل و شرکت در قتل رئیس بانک به قتل اعدام به عنوان قصاص که اولیاء دم مقتول مرحوم شکری مأذون هستند به توسط دار در میدان آرامگاه اجرا نمایند.

حاکم شرع توضیح میدهد که به کار بردن واژه فعل حرام موجب اشتباه نشود منظور این است که کسی وارد حریم خانه کسی شده و در شرایطی که او در خوابگاه خود بوده او را ببیند و لاغیر. این مطلب را دادستان نیز در اوایل دادگاه یادآوری کرده بود.

حکم به اطلاع جانیان رسانده شد و همه آنها به حکم اعتراض کردند. پرونده دوباره بررسی شد و با توجه به این که هیچ دلیلی از سوی آنها اقامه نشده بود، حکم تغییری نکرد. پرونده به نماینده دیوان عالی کشور رسانده شده و ایشان هم اعتراض را مردود اعلام کرد. پرونده به دست اجرای احکام رسید.

آن شب برای بیتا و خانواده‌ها با غم عمیق فراغ و درد مرگ سرخ نزدیکان و برای جانیان با اضطراب و دلهره از عاقبت جنایت سپری شد تا این که صبح رسید، محکومین برای اجرای حکم به میدان آرامگاه آورده شدند، پزشک قانونی آنها را معاینه کرد، همه سالم بودند. آقا مصطفی از مراسم مجازات تعریف می‌کرد:

- دور میدان جمعیتی انبوه که به خیابان کشیده بود و حتی بر روی درختها و پشت‌بامها رفته بودند دیده می‌شد. در پشت بام استانداری در زیر روکش برزنتی چند ردیف صندلی چیده بودند و افراد سرشناس شهر به همراه مسئولینی که از تهران آمده بودند از جمله امام جمعه همدان، وزیر کشاورزی و بازرگانی، رئیس بانک مرکزی، رئیس کل شهربانی و مدیرعامل بانک کشاورزی حضور داشتند. یک حلقه از پلیس‌ها گرداگرد محدوده میانی میدان حلقه زده و مانع ورود مردم به محل برگزاری حکم میشدند. امام جمعه همدان پشت میکروفون قرار گرفت و مطالبی را ایراد کرد. دادستان هم به نوبه خود سخنانی را بیان داشت که در مطلع آن این شعر نیز قرائت شد:

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را - چندان امان نداد که شب را سحر کند

با خروج جانیان از آمبولانس حامل آنها، همه مردم می‌توانستند چهره دژخیمان را که در زاویه و احاطه مأمورین بودند ببینند. این اولین باری بود که ترس در صورت حسین گلزار قابل تشخیص بود و اضطراب و نگرانی را از خطوط درهم رفته صورتش می‌شد خواند. آن دو دیگر هم مجسمه‌هایی بودند که تنها پلکهای متحرکی داشتند. لحظه‌ای بعد دو برادر دوزخی بر روی دو قطعه الوار بسته شدند. ضربات شلاق شروع شد، دردی که اگر وجدان مرده آنها را بیدار نمی‌کرد، سینه مشتعل مردم را تسلا می‌بخشید و این مقدمه‌ای بود برای خروج نکبت‌بار ایشان از این دنیا و ورودشان به عذاب جاویدان الهی.

دو مرد قوی هیکل که پوشش بادگیر زردرنگی به تن داشتند و کلاه آن را هم بر سر کشیده بودند در بالای میدان آرامگاه ظاهر شدند، چهره‌های آنها با روپوشی سیاه که فقط دو سوراخ- برای چشمها به بیرون داشت پوشیده شده بود. هر یک از آنها شمشیر بلندی در دست داشت که سر آن تا نزدیک زمین می‌رسید. آنها چند قدم در آن بالا زدند، برادران گلزار بسته بر الوار در لبه سقف بالایی و در نزدیکی ستون روی مقبره ابن‌سینا در انتظار مجازات نهایی بودند. در پشت آن دو مرد جمعیتی از پلیس و افرادی با لباسهای عادی به چشم می‌خوردند، آقا رحیم هم جایی در بین آن افراد بود. بعد از چند لحظه به ناگاه گویی به آن مردان زردپوش فرمانی رسیده باشد هر یک با چابکی در برابر

گردن یکی از آنها قرار گرفت. شمشیر را تا نزدیکی سر خود بالا آورده و متهم ردیف دوم با یک ضربه شمشیر و محکوم اصلی با سه ضربه شمشیر، سر از بدنش جدا شد، مردم با شعارهایی مثل "پلیس انقلابی، تشکر، تشکر" سپاس خود را از مقامات مسئول در دستگیری و اعدام مجرمین اعلام میکردند. نفر سوم را از یک طناب که به جرثقیل متصل بود آویزان کردند، یک پایش را دقیقه‌ای حرکت داد و سپس برای همیشه از حرکت ایستاد. مردم خشمگین گلوله‌های برقی را به سمت او پرتاب میکردند. البته این همه ماجرا نبود.

حکم در حالی اجرا شد که پیکرهای شهدا در ۵ تابوت پوشیده شده با پارچه سیاه و گل در استانداری قرار داشتند. وقتی جنازه جانپان در خاک غلطید، ۵ تابوت که دو تای آنها کوچک بودند بر امواج دستهای مردم قرار گرفت. حسین شکری به روستای خود برده شد و ایمان و مهین به سمت باغ بهشت همدان برده شدند.

جمعیت بسیاری در باغ بهشت جمع شده بودند، گویی همه مردم همدان برای وداع آمده‌اند. آسمان برابر بود و بر لباس سپید ایمان و مادرش دانه‌های برف می‌نشست. خاک سرد آغوش باز کرده بود تا دو عزیز و دو خاطره را در خود بگیرد. آخرین نگاههای لرزان از پس پرده اشک بر دو موجود سپیدی دوخته شده بود که می‌خواستند تا دقایقی دیگر پاره‌هایی از قلب دوستان خود را هم با خویش ببرند. بیتا هم باید با مادر و برادر کوچکی که در دستهای او بزرگ شده بود خداحافظی می‌کرد.

مهین و ایمان در آرامگاه خود قرار گرفتند و حسرت دیدار خود را تا روز موعود باقی گذاشتند.

بی‌تا در خاطرات خود نوشت:

- صبح زود آمدم خانه مامان بزرگ، بقیه هم به همدان آمده بودند. طرفهای ساعت ۹ همه از خانه خارج شدند تا شاهد اعدام قاتلان باشند، مرا همراه خود نبردند. عمو علی از پشت تلفن مراحل اعدام قاتلان را گزارش میکرد. ساعت ۱۲ ظهر بود که به قبرستان رفتیم. چشمانم کورباد مادر قشنگ و ایمان مرا درحالی که آرام خفته بودند با لباس سپید توی قبر گذاشتند. مدیر مدرسه و همه بچه‌ها و میتوانم بگویم همه شهر آمده بودند. از پشت پنجره با چشمان غمگینم به آسمان عزادار که برفها چرخ‌زنان از آن بر روی شهر فرومیریختند می‌نگریستم و بعد از آن به سالن بانک رفتیم. مقامات به من تسلیت گفتند و من هم کمی صحبت کردم. ساعت ۵ بعداز ظهر به طرف اندیمشک حرکت کردیم.

همسر آقای مرزآبادی، سرپرست قبلی بانک درباره این روز می‌گفت: ما در محل ماموریت جدید آقای مرزآبادی در تبریز بودیم که به ما این خبر داده شد و فوراً به سمت همدان حرکت کردیم. جنایتی باور نکردنی بود آن هم در حق کسی که هیچ ناراضی نداشت.

او در حالی که چشمه خاطرات از ذهنش می‌جوشید، با یاد آوری سفرها و همراهی که خانواده آنها با خانواده شهید نفیسی داشت ادامه داد: ایمان

جای شکلات‌های ما را بلد بود برای همین که گاه به خانه ما می‌آمد و انگشت من را می‌گرفت و به انبار می‌برد تا به او شکلات بدهم. وقتی هم ما به همدان رسیدیم، بیتا سراغ ایمان را از من گرفت و گفت ایمان کجاست.

آقای مرزآبادی با موهای سپید در مبل کناری نشسته بود، زمانی که این سخنان را می‌شنید قطراتی از اشک از گوشه چشمش به پایین سرازیر شد.

خانم مرزآبادی با یاد جلسه‌ای که در بانک برای دلجویی از بازماندگان برقرار شده بود گفت: آن جلسه به ما مربوط نمی‌شد اما بیتا گفت، تا خانم مرزآبادی نیاد من هم نمی‌یام، این بود که من هم در آن جلسه رفتم، آنجا بود که وقتی همه انتظار داشتند که بیتا فریاد و فغان کند، او با کمال استواری گفت: "این گونه مردن حق پدر من بود، او نباید در رختخواب می‌مرد". حرفی که شگفتی و تحسین همه را به دنبال داشت. آقای مرزآبادی هم فروتنی، اخلاق خوش و خدمت به همه را از ویژگی‌های بارز رحمان برشمرد و گفت: هیچ کس از او ناراضی نبود و همیشه در ارزیابی‌های بانک امتیاز بالایی می‌آورد.

کاروانی با دو شهید، رحمان و پیمان به سمت خاکهای گرم خوزستان حرکت کرد. کاروانی از ماشینها که آمبولانس سپید را در نگین خود داشتند. بیتا به همراه پدربزرگ و دایه در یکی از ماشین‌های بانک

کشاورزی بودند. نه فقط دایه لب از سخن فرو بسته بود بلکه همه خیره و در خود بودند، گویی همه مسخ شده و در برزخی تاریک حرکت می کردند، گوشه‌ای از خاطرات، حتی جزئی‌ترین آنها نبود مگر آن که از برابر چشمان آنها عبور می‌کرد و دل‌هایی نبود که این خاطرات چون آتشفشانی از مواد مذاب در دلش جاری نشود، آتش آنقدر می‌سوزاند که به جای اشک دود از چشم‌ها تراوش می‌کرد. جاده‌های پر پیچ و خم طی می‌شد و در هر جایی که شهر یا دهی بود، بلندگوی آمبولانس اعلام می‌کرد که آنها شهدای بانک کشاورزی را با خود حمل می‌کنند. هر جا شعبه‌ای از بانک کشاورزی بود، کارکنان آن با دسته‌های گل به پیشباز می‌آمدند. این غمبارترین باریست که بیتا در طول عمر خود از این جاده عبور می‌کند. خورشید آرام آرام در افق غروب می‌کرد و بیتا در فکر این بود که امشب بر مادر و برادرش چه خواهد گذشت. سحرگاه، کاروان به اندیمشک رسید.

بیتا نوشت:

- ساعت ۴/۵ به اندیمشک رسیدیم. زمان به کندی می‌گذشت یا شاید من این طور احساس می‌کردم. در تمام طول راه به سرنوشتم و به خانواده‌ام فکر می‌کردم، به این که چه کنم. همه گریه می‌کردند، همه بیدار بودند و از هر گوشه خانه صدای جیغ و فریاد به گوش می‌رسید. تا ساعت ۹ صبح مثل سیل آدم بود که به اینجا روانه میشد. نوای قرآن آرامش روح من بود. رأس ساعت ۹ به طرف بهشت علی رفتیم و بابا و پیمان را به خاک سپردیم.

به این ترتیب، جمعه ۲۷ بهمن ۱۳۶۸ پیمان در کنار پدرش رحمان و در جوار صدها شهید دیگر به خاک سپرده شد. روزها آرام آرام می گذشت، در همدان، از مامورین با انواع پاداشها قدردانی به عمل آمد و این ماموریتی بود که آن را به انجام رساندند اما خاکستر زمان نتوانست این آتش را در سینه نزدیکان خاموش نماید. دور و نزدیک برای تسلیت میآمدند به طوری که بیتا جدای از غم بی حد خود در کانون فغان دسته‌های عزادار هم واقع شد. اکنون خانه پدربزرگ - حاج کریم نفیسی - مأمونی بود برای ماندن و برای بودن. درخت نارنج حیات ستونی بود که می شد بر آن تکیه کرد و حرفهای ناگفته را گفت.

نامه‌ها و پیامهای تسلیت می رسیدند و هر کدام سعی داشتند تا ذره‌ای از این بار سنگین را سبک کنند در این میان آقای رحماندوست برای او چنین نوشت:

خانم بیتا نفیسی، دختر عزیز و به غم نشسته‌ام

سلام علیکم

مصیبتی که به خانه دل تو وارد شده، مصیبتی نیست که با تسلیت گفتن کم شود. اندوه بزرگی است. بلای جانسوزی است که خدا فقط به دوستان خود چنین گرفتاریهایی را هدیه می کند تا روح بندگان خوبش در بلاهای بزرگ آبدیده شود.

مرگ واقعی است که دیر یا زود به سراغ همه می آید. هر روز هزاران کودک نوجوان، جوان و پیر به دنیای ابدی کوچ میکنند. مهم این است که

انسان چگونه زندگی کند و در چه حالی بمیرد. تا آنجایی که خبر دارم پدر و مادر تو خیلی خوب زندگی کرده‌اند. یکدیگر را دوست داشته‌اند، مهربان بوده‌اند، بخشنده بوده‌اند. به دوست و غریبه کمک کرده‌اند و خلاصه زندگی خدایسندانه‌ای داشته‌اند. در پایان این زندگی خدایسندانه هم با مرگی سرخ و شرافتمندانه به دیار دوست شتافته‌اند و کشوری را در عزای خویش سیه پوش کرده‌اند. پدر و مادر تو خوب زندگی کرده‌اند و خوب به بارگاه الهی راه پیدا کرده‌اند. واقعیت زندگی و مرگ را به بهترین وجه پشت سر گذاشتند. کاش من هم به خوبی آنها زندگی کنم و به خوبی آنها بمیرم. خیلی‌ها زندگی میکنند و حتی در پایان عمر شهید می‌شوند اما افتخاری به این بزرگی را از خود به یادگار نمیگذارند، این افتخار بزرگ که تو در آغوش آنچنان پدر و مادری پرورش یافته‌ای، بر تو ارزانی و مبارک باد.

این درد افتخارآمیز را باید تحمل کرد. شکبیا باش که خدا شکیبایان را دوست دارد. "آدم به اندازه دردهایی که دارد بزرگ است". بی‌دردها همیشه حقیر و فرومایه‌اند. زنان و مردان بزرگ دنیا همیشه در کوره درد پروریده شده‌اند و بر دل جهانیان نشسته‌اند. بزرگ باشد، بزرگ زندگی کن و به روح پرافتخار پدر و مادرت که تمام ایران را با مرگ حماسی خویش سیه‌پوش کردند لبخند بزن... اول اسفند ۱۳۶۸

با کمک خداوند بزرگ، بی‌تا آهسته آهسته جای خود را یافت. او به مدرسه رفت و معلمان مهربان تمام توان خود را به کار بستند تا اوقات خالی او با درس پر شود و او هم سعی کرد، از لبه پرتگاه بی‌حاصلی خود

را بالا کشید و قدم به دشت اراده گذاشت. چند تن از دخترهای خونگرم جنوب، همکلاسی‌ها و همسایه‌ها همان دختری که دو سال پیش او را ترک گفته بود به سراغش آمدند. فامیل هم به نوبه خود سعی داشتند تا او را به گردش، به سینما و هر جا که می‌شد ببرند و خواسته‌های او را اجابت کنند. اما این دردی نبود که با هیچ یک از این‌ها فراموش شود. گرچه او درس می‌خواند و به گردش میرفت اما آن مغناطیس بزرگ و ناپیدا، آن صدای همه‌مهمه درون کم‌کم قدرت پیدا میکرد و بلند میشد و ناگاه با تمام قدرت ظهور مییافت و ساعاتی بعد دوباره به نهانگاه میرفت تا موج بعدی. همه با او بودند و او تنها بود. شبها تا ساعتها بیدار میماند و نزدیک سحر به خواب میرفت، با هر بیدار شدن، وقتی از دنیای خواب به بیداری پا می‌گذاشت همه دانسته‌های دردناک به ذهنش هجوم می‌آورد و چون آتش بر جانش می‌ریخت، از شدت ناراحتی دلش به هم می‌پیچید تا این که دوباره آرام شود.

چند ماه بعد برای جمع‌آوری اثاثیه به همدان رفتند، خانه ساکت و خاموش بود، روزی که رحمان با خانواده‌اش به آن خانه آمده بودند و کارتن‌ها را باز میکردند، صدای خنده و شوخی به گوش میرسید و اکنون نوای خفیف گریه. بی‌تا در فضای خفقان آور کمک میکرد که ناگهان چیزی دید که حالش را دگرگون کرد.

یک دیس چینی شکسته، این دیس از دست او افتاده بود و برای آن که مادرش ناراحت نشود آن را در جایی پنهان کرده بود و اکنون آن دیس آنجا بود.

در زیر درخت نارنج حیاط دایه بیتا در دفترش این طور نوشته است:
ایمان کوچولو سلام،

ایمان کوچولو امشب خیلی غمگینم، خیلی، آنقدر غمگینم که دلم
میخواهد سر به دیوار بکوبم، دلم میخواهد فریادت کنم و تو را طلب کنم
و بخوانمت و بخوامت. آه ایمان کوچولو کاش می دانستم کجایی، کاش
می دانستی چقدر دلم برایت تنگ شده. نمیدانم شاید اگر میدانستی لااقل
بعضی شبها سری به من میزدی، کاش میشد فقط برای چند لحظه دوباره
بینمت...

یک بیت شعر از حافظ شیرازی به یادم آمد، نه تو او را نمیشناسی، عمر
کوتاهت به تو مجال شناختن او را نداد. اجازه بده تا برایت بخوانم:
درون من خسته دل ندانم کیست که من خموشم و او در فغان و در
غوغاست

ایمان ناراحتت کردم؟ بسیار خوب من را ببخش، دست خودم نیست.
غمت کم مانده دیوانه ام کند. تو که من را خیلی دوست داشتی، چرا این
طور بدون خداحافظی ترکم کردی، این که شرط انصاف نبود... راستی چه
خبر از مامان جون و بابا از داداشی چه خبر؟ خوش به حالت راستی
راستی که بهت حسودیم میشه.

راستی ایمان جون اون درخت نارنج قدیمی توی خانه دایه اینها یادت
هست؟ همان درخت که بابابزرگ خیلی دوستش داره. الآن من زیر
همین درخت نشسته ام. ماه هم زیبای زیبا در گوشه آسمان روبرویم

نشسته. من همیشه تو را توی ماه میبینم، باور نمیکنی؟، اما من شوخی نمی‌کنم مثلاً "همین الآن حتی داری به من لبخند میزنی. ایمان کوچولو، می‌گویند تو توی بهشتی، راست است؟ خوب بگو ببینم آنجا چطور است؟... بگذار چشمهایم را پاک کنم، اشک امانم را بریده است. ایمان کوچولو تازه از همدان آمده‌ام. چرا تو را آنجا گذاشتم؟ گریزی نبود، برای خاطر مامان بود، ایمان جون ای کاش میشد مامان هم آنجا نباشد.

داشتم میگفتم، تازه از همدان برگشته‌ام، باور کن فقط برای خاطر تو و مامان آمدم. سکوتی سرد و سنگین بر محیط غمناک و بیروح قبرستان حکمفرمایی میکرد. مثل پرده سینما لحظه لحظه‌های روز ۲۵ بهمن که آن بدن لطیف و نازنین را به خاک سرد و بیروح سپردیم از جلوی چشمانم گذشت. چرا گذاشتم؟ راستی چرا؟ اگر بدانی ایمان، دلم میخواست لحد سرد و سنگین را از جا بکنم، خاک را بخراشم و بیرونش بکشم.

ایمان یادت هست آن روز که فقط چند ماهت بود، یک روز خسته‌ام کردی، من هم کتکت زدم؟ مرا خواهی بخشید، میدانم که میبخشی تو خیلی مهربانی خیلی..

آه خداوندا، باز هم صفحه کاغذ تار و لرزان شد، ایمان برای من از خدایت، همان خدایی که مال من هم هست و تو اکنون در وادی رحمتش هستی، صبر بخواه، غمت جانکاه است، بدان که تا مغز استخوان سوختم.

ماهها گذشت، بی‌تا سالهای دبیرستان را پشت سر گذاشت. گر چه ذهن آدمی چون جویباری موج در حرکت است و حوادث و اتفاقات همچون تپه‌های خاکی مسیر- بسته به بزرگی آنها از اشتغالات روزمره کم‌کم شسته و محو میشوند اما گاه حادثه آنقدر بزرگ است که همچون صخره‌ای بزرگ همواره سایه خود را بر آن جویبار خواهد افکند.

بی‌تا به خواست پدر خود، به دانشگاه فکر میکرد و روزهای زیادی را با انبوه کتابها به شب رساند. تصمیم گرفت تا برای کلاس کنکور با یکی از دوستان خود به تهران بیاید. چیزی از شروع کلاسها نگذشته بود که حاج کریم نفیسی فوت کرد و این بهانه‌ای بود که آقای رحماندوست و خانمش بی‌تا را پیش خود نگه دارند تا او فکر رفتن به پانسیون را نکند.

یکی از این روزها در سر کلاس درس آمادگی کنکور، دبیر مربوطه شعری را روی تخته نوشت با این مضمون که: سینه در آتش دل از غم جانانه بسوخت... این همان شعری بود که روی مزار آقا رحمان حک شده، این چند بیت شعر به ناگاه بی‌تا که را که در حال و هوای درس و کتاب بود در پنجه قدرتمند خود گرفته و تا بهشت علی دزفول برده بود، بی‌تا دیگر حال خود را نفهمید.

بعد از آزمون او نام خود را در فهرست اسامی قبولی‌ها پیدا کرد و توانست به خوابگاه دانشجویان وارد شود. گر چه ورود به آن جای ناآشنا، جایی که در وحله اول با کهنگی ظاهری توی ذوق آدم میزند شروع چندان خوش‌آیندی نبود اما کم‌کم عادت کرد.

نمیدانم شهید عبدالرحمان نفیسی از روی کدامین الهام نام فرزندان خود را بیتا، پیمان و ایمان انتخاب کرده بود، که او خود مظهر ایمان به حق و پیمان و امانت داری شد و تنها بازمانده‌اش، یگانه و تنها، بیتا شد. هم اکنون یاد و جای خالی او، ایمان و پیمان و مادر در لحظات شادی و در لحظات تنهایی، چون نسیمی دل‌نواز و در عین حال اندوه‌بار سر می‌کشد. به یاد آنها و به یاد تمام کسانی که هر بهار شقایق‌های سرخ به نام آنها می‌دمند.

این کتاب در سال ۱۳۷۷ و برای ثبت رشادت شهید عبدالرحمن نفیسی و مظلومیت خانواده او و همچنین معرفی آنان به جامعه در زمانی که این واقعه به تدریج از ذهن به فراموشی سپرده می‌شد، نگاشته شد تا برگ سبزی باشد در راه سرخ آن شهیدان.

خاطره‌ای که پس از نگارش کتاب شنیدم و حیفم آمد ننویسم چرا که نشان از روح بلند و غیرت رحمان داشت این بود: رحمان با خودرو پیکان نویی که از ایران خودرو خریداری کرده بود به منزل یکی از دوستان در اهواز می‌رود. محل استراحتی که برای او در نظر می‌گیرند اتاق پشتی و خود صاحب خانه و همسرش هم در حال استراحت کرده بودند. رحمان با شنیدن صدای استارت ماشین که روبروی خانه پارک شده بود متوجه می‌شود که سارقی در حال دزدیدن خودروی نوی اوست. اولین واکنش هر کسی دزدیدن سراسیمه برای جلوگیری از سرقت است ولی رحمان که

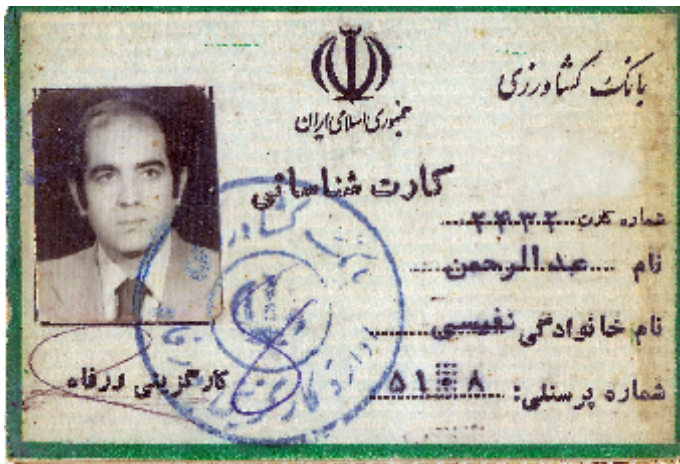
می‌دانست همسر دوستش در مسیر حرکت او به سمت در خانه خوابیده است، شرم کرده بود و نرفته بود، دزد هم ماشین را ربود. آن پیکان دیگر پیدا نشد ولی رحمان صد حیف دیگری از رفتنش را بر دل دوستش نهاد.

از آن سال به بعد:

- دایه پس از سالها تحمل فراغ، یک شب در اتاق تنهایی و در خاطره فرزندانش دعوت حق را لیبیک گفت.
- عمو رحیم پس از بازنشستگی در تراورس بتنی ابتدا در دزفول و سپس در کرج ساکن شد.
- یکی از خوانندگان کتاب که در بندر دیر از توابع بوشهر ساکن بود، تحت تاثیر کتاب با پولی که به ازای دو هفته کارش به دست آورده بود به بهشت علی دزفول آمده و در کنار مزار پیمان و رحمان عکس گرفته بود. او بعدا نامه‌ای به نشانی همان سنگ‌ها نوشته بود که به دست ما رسید و موجب شد تا ما چند باری با هم مکاتبه کنیم.



آلبوم تصاویر



زمان جنگ و موشک باران شوش - شعبه بانک در زیر چادر



ساختمان تازه تاسیس شعبه مرکزی همدان آقای مرزآبادی سرپرست (وسط)
به همراه رئیس قبلی بانک



کار در شعبه همدان مراسم قرعه کشی بانک، آقای نفیسی و مرزآبادی



حضور در مراسم جشن در بانک



بازدید از طرح های بانک



پیمان و ایمان و فاطمه در یکی از آخرین تصاویر



دایه مادر رحمان



نگهبان شیفت بعد از شهید شکری در حال توضیح چگونگی مواجهه با حادثه



دادستان بشیریه و بازپرس گودرزی در آشپزخانه، محل درگیری اولیه



قطعات ظرف سفالی که پیمان به سمت جانیان پرتاب کرده بود



دادستان محل ریختن خون روی فرش را نشان می‌دهد



محل استراحت رحمان در شب حادثه که به علت کمر درد روی زمین استراحت می کرد



محل استراحت پیمان و ایمان



گوشه‌ای از اتاق به هم ریخته برای پیدا کردن کلید خزانه



در خزانه



بخشی از پولهای رها شده که سارقان توانایی بردنش را نداشتند



ساعت وقوع جنایت ساعت مچی شهید شکری که در آن دقیقه متوقف شد.



صحنه‌ای از دادگاه با حضور امام جمعه، استاندار و دیگر مسئولان



قاضی دادگاه



دادستان در حال قرائت کیفرخواست



دادستان و وکیل مدافع



دکتر طلائی، مدیرعامل و دیگر مسئولان بانک کشاورزی در دادگاه



عمو رحیم (نفر اول سمت راست) در حالی که با نفرت حرفهای جنایتکار اصلی
را می شنود



پدر بزرگ و مادر بزرگ فاطمه طاهریان در حال درخواست قصاص



پدر و مادر شهید شکری در حال درخواست قصاص



بی‌تا، لحظاتی که اشک مهلت نمی‌دهد



جایگاه مسئولان در روز قصاص



جانين ردیف اول و دوم در محل مجازات



بخشی از اجتماع مردم در میدان آرامگاه



تابوت های ۵ شهید بانک کشاورزی



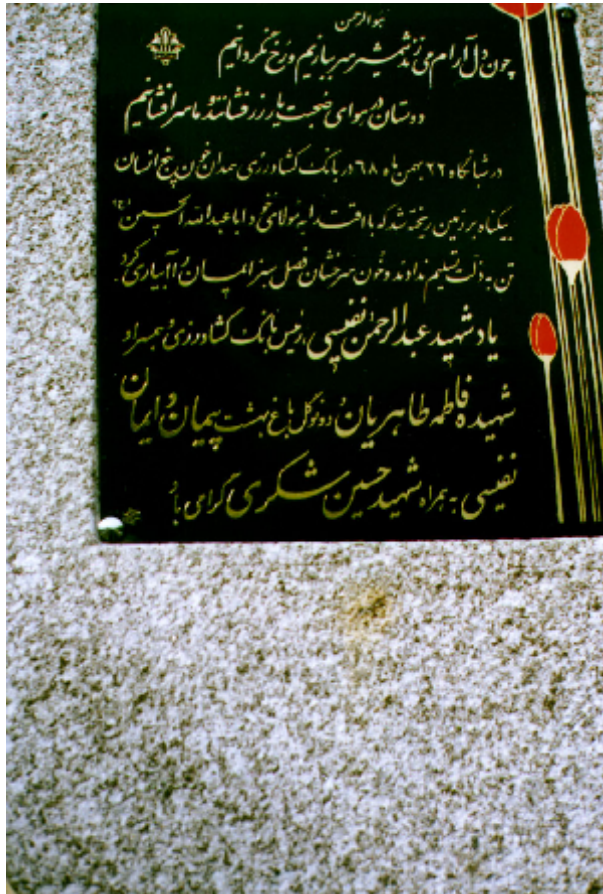
مزار ایمان و فاطمه در باغ بهشت همدان



مزار پیمان و رحمان در باغ بهشت دزفول



لوح یادبود نصب شده در کنار شعبه مرکزی بانک کشاورزی همدان



متن لوح یادبود

بانک تعاون کشاورزی ایران

محل: تهران - پستال: ۱۹۱۱۱۱ - کلا بانک

شماره ۸۹۴۷ / ۱۲۴۶

تاریخ ۵۹ / ۱۲ / ۲۳

پیوست

متمم است و در پاسخ و شماره بالا اشاره شود

آقای عبدالرحمن نفیسی

رئیس دایره حسابداری شعبه

باتوجه به زحمات شما در تنظیم و تهیه بوقوع
صورت حسابهای ماهانه و تهیه ترازنامه شعبه و همچنین
طرز رفتار کردار شما در طول سال و وظیفه خود میدانم که
از شما کارمند زحمتکش و وظیفه شناس تدردانس نمایم

رئیس شعبه دزفول - فریدون میرزایی

بنک تعاون کشاورزی

پاکستان کھادریگیا

میرپور

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

همکارگرامی آقا عبد الرحمن نقیسی

معاون شعبه دزدی - رسول

نظریاتیکہ طریق گزارشات واسلہ تعالیت وکوششاً در راه پیشبرد
اهداف باغد ، طی سال ۶۲ بسیار ارزمنند بوده است دشمن قدر دانسی
و تشکر مبلغ پنجاه هزار ریال پاداش نقدی بشما اعطاء میگردد . از خداوند
تبارک و تعالی جهت توفیق شما را در راه خدمت به انقلاب و کماورزان میسر
اسلامی خواستارم

عبدالله میلائی
م

بابت کشاورزی

میرزاخان

بسم الله الرحمن الرحيم

شماره ۷۵۷۸

تاریخ ۱۸/۶/۶۲

آقای عبدالرحمن ضمیمی

رئیس شعبه شوش

بموجب این حکم بدو بعد از منتقل میگردید.

لزم است حداکثر یک هفته پس از وصول حکم و تحویل شعبه شوش به آقای محترم با سون رهنش را برده مورالی به محل جدید خدمت عزیمت و شعبه بعد از آن را طبق صورتجلسه تحویل گرفته و بکسبه از صورتجلسه تحویل و دخول را جهت رسیدگی به اداره هماهنگی امور استانها ارسال نماید.

وضعیت خدمتی شما بر اساس آئیننامه استخدامی مشترک با نکجا بشرح زیر تعیین میگردد:

۱) عنوان شغل: کفیل شعبه درجه یک با حق امضا درجه یک بجا

۲) محل خدمت: شعبه همان

۳) گروه: ۱۱ پایه ۱۳

۴) حقوق: هفتاد و پنج هزار و سیصد و پنجاه ریال (۷۵۳۵۰/- ریال)

۵) فوق العاده شغل: چهل و شش هزار و ریال (۴۶۰۰۰/- ریال)

۶) فوق العاده پیدی آب و هوا و تسهیلات زندگی و محل خدمت بر اساس ماده ۳۱ آئیننامه مستخدمه استخدامی مشترک با نکجا قابل پرداخت است.

۷) هزینه سفر فوق العاده انتقال با رعایت مقررات ماده ۴۶ آئیننامه به پرداخته بجهت مستأجره

۳۲۳۲ مورخ ۱۶/۷/۱۳۶۲ اداره حسابرسی پرداخت خواهد شد.

موضوعت شما را در راه خدمت با اهداف انقلاب اسلامی ایران از خداوند متعال خواهاشم. / ز ۱۵

علیرضا غلامی

رئیس شعبه

بسمه تعالی



جمهوری اسلامی ایران

وزارت کشور

استاننداری همدان

فرمانداری شهرستان همدان

شماره ۵۱۳۷-ع

تاریخ ۲۰/۶/۹۸

پیوست

از : فرمانداری شهرستان همدان

به : بانک کشاورزی شعبه همدان

موضوع : تقدیر

به پاس کوششها و مساعی آن بانک در اعطای تسهیلات بانکی
و نظارت و رهگیری بر طرحهای در دست اقدام که موجبات توسعه
دامداری و کشاورزی در سطح شهرستان همدان میگردد، بدینوسیله
استان و تقدیر بعمل می آید. توفیق روز افزون تمامی خدمتگزاران به اسلام
و میهن را از درگاه خداوند منان خواستاریم.

فرمانی

فرمانداری شهرستان همدان

[Handwritten signature]

[Handwritten signature and notes]



بانک کشاورزی

مركز تهران - تهراندستان تکران: ۹۹۹۹۹۹۹۹

شماره سند: ۱۳۶۵ / ۱۱۷۵

تاریخ: ۱۳۶۵

پیوست: ۱

معتبر است در پاسخ شماره بالاتراره شود

بسم الله الرحمن الرحيم

شعبه همدان

موضوع: تقدیر از کارکنان آنشعبه

با سلام اداره محترم هماهنگی امور استانها طی مرقومه شماره ۲۳۹۰۲ مورخ ۶۸/۸/۲۸ از اعمال مدیریتت صحیح آقای رئیس شعبه و فرد فرد کارکنان آنشعبه تشکر و قدردانی بعمل آورد ماند و لذا این سرپرستی نیز بنوبه خود از تلاش همکاران محترم و عزیز آنشعبه سپاسگزاری مینمایم. توفیق روزافزون شما را از درگاه خداوند مسئلت دارد ضمناً تصویر تقدیرنامه فوق الذکر به ضمیمه می باشد.

سرپرست شعبه استان همدان

محمد آخوندی
رئیس شعبه بانک کشاورزی همدان
شماره: ۱۳۶۵ / ۱۱۷۵
تاریخ: ۱۳۶۸ / ۹ / ۶

رونوشت

اداره محترم هماهنگی امور استانها جهت استحضار.

کپی این سند در دفتر شعبه همدان بایگاری می شود. لطفاً اطلاع آنرا بنمایانید. ۲۸/۹/۶

شماره سند: ۹۹۹۹۹۹۹۹ / ۱۱۷۵

بسم الله الرحمن الرحيم
وقت کردیم همه شما را خدمت و جنت زده شدیم
عزیز مردم با کمال با ما کرده و از ما آن شوم
در همه راه با حق ملازمه کرده اند از کنت خیر را هم گفت آن حکم که با حق دارد و در وقت
حکم کما فی شریعت بودید آن کردیم اما هر که از ما می آید و می بیند که از این است که ما را
در میان (آن) دیدیم از آن پس هر که از ما می آید و می بیند که از این است که ما را

بخشی از بازجویی نگهبان شیفت بعد از شهید شکری

۱. بسم الله الرحمن الرحيم
۲. خیر می بودم از شما
۳. ارتباط با افراد خدایان و شایسته در وقت
۴. خیر می بودم از شما
۵. شرف منی که حجت
۶. بسم الله الرحمن الرحيم
۷. جمعیت از یک گشتن از خانه
۸. مدتی که من گشتن از خانه است گاهی در وقت که ما را می بیند که از این است که ما را
بنام

بازجویی اولیه از جنایتکار اصلی به عنوان فردی اخراجی

با برادر من مت یک جا قور و برادر من تفراد چند چاقو زدم کبر و صفت فرست
بر بچه یا چلش بچه بر سر من بگذار
من در دست چپت در دست راست
دست راست کتف من کلوار متان تر اندیر بول طار را بنورید لاریب اغتیر با دست
من در دست چپت در دست راست
من در دست چپت در دست راست

آخرین نصیحت رحمان به جنایتکار اصلی و عمق ناراحتی او از دزدی بیت المال